

نام کتاب : زندگی دروغ

نویسنده : سما اللهیاری

ناشر : [رمانسرا](http://romansara.org)

موضوع : عاشقانه





رمان زندگی دروغ - سما اللهیاری

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

-داداش بسه دیگه بلند شو! خیلی وقته هوا تاریک شده درست نیست بیشتر از این اینجا بمونیم

با صدای گرفته ای گفتم: لیا کجاست؟

-خوابش برده بود مامان هم بردتش خونه

به زور از روی زمین بلند شدم. پاهام بی حس شدن بودن و قدرتی برای حرکت کردن توشون نبود! نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم شاید چون هنوز باور نمی کردم که

رفته. سوییچ ماشینو گرفتم طرف پری و گفتم: تو بشین پشت فرمون

با گفتن این جمله نشستمت توی ماشین. وقتی افتادیم تو جاده گفت: کجا برم؟

-مگه مامان اینا نرفتن خونه خودم؟

-فکر کنم

-خب پس برو همونجا

پنجره رو دادم پایین و چند تا نفس عمیق کشیدم. کلافه و بی حوصله بودم اونقدری که فقط میخواستم تنها باشم.

-میگم بهتر نیست دو سه شب خونه مامان اینا بمونی؟ هم به نفع توئه هم لیا حرفی نزدم و با سکوت خیره شدم به ماشین های توی خیابون. وقتی رسیدیم با یه مکت کوتاه وارد خونه شدم. قبل از هرچیز نگاهم افتاد به عکس الهه که توی قاب روی شومینه بود. دوباره قلبم تیر کشید! دستمو گذاشتم روی دیوار کنار شومینه و سرمو انداختم پایین. نمیخواستم جلوی اون همه آدم نشون بدم که شکستم ولی شکسته بودم! از مهمونا عذرخواهی کردم و رفتم تو اتاق تا دست و صورتمو بشورم. وقتی از دستشویی اومدم بیرون دیدم بابا تو اتاقمه و نشسته روی تخت.

-خودتو جمع و جور کن! مرد که انقدر زود از پا درنیاید کلافه دستي تو موهام کشیدم و گفتم: کدوم مرد؟ کسی که نتونه از زنش مراقبت کنه که مرد همیشه از صدتامرد هم نامردتره

-تقصیر تو نیست و با سرنوشت هم همیشه جنگید پدرام! باید قبولش کرد نشستم کنارش و گفتم: همیشه بابا... حتی نمیتونم روی پاهام و ایسم! راحت به دستش نیاورده بودم که بخوام انقدر راحت از دستش بدم.

دستشو گذاشت روی شونم و گفت: همیشه و نمیتونم برای پسر من نیست! باید روی پاهات و ایسی! چون هنوز لیا رو داری که الان بیشتر از قبل بهت احتیاج داره نمیدونستم میتونم برای دخترم جای مادرشو پر کنم یا نه ولی خوب میدونستم که هیچوقت از هیچی براش کم نمیدارم! از روی تخت بلند شدم و گفتم: بهتره بریم بیرون سرشو تکون داد و با تکیه به عصاش از رو تخت بلند شد. مادر الهه روی مبل گوشه پذیرایی جدا از بقیه نشسته بود و با چشماي پر از غم خیره شده بود به عکس عروسیمون که به دیوار رو به روش بود. زن خودداری بود درست مثل خود الهه! -مامان جان چیزی احتیاج ندارین؟

بدون اینکه نگاهشو از عکس بگیره گفت: تو بري سرکار لیا پیش کی میمونه؟! -هنوز بهش فکر نکردم. میدونین که کسی جز خودم از پشش برنمیاد یکم کنترلش سخته

لبخند تلخی زد و گفت: به هر حال خوشحال میشم یه وقتایی بیاریش پیش من. منم که الان جز اون کسیو ندارم -حتما

تقریباً ساعت نه بود که همه رفتن و فقط مامان و بابا مونده بودن. چند تا دکمه اول لباسمو باز کردم و بی حال نشستم روی مبل.

مامان- تو میایی خونه ما یا من بمونم؟

- شما دوست داری بمونی قدمت روی چشم! ولی ما همینجا راحتیم

بابا- لجبازی نکن تنهایی میخوایید اینجا چی کار کنید؟

اصلاً حوصله و اعصاب بحث کردن نداشتم. هردوشون خوب میشناختم و میدونستن که وقتی سکوت می کنم یعنی نظرم قطعیه و جای چونه زدن نداره! مامان با اخم از جاش بلند شد و بعد از پوشیدن مانتوش گفت: هر جور راحتی بعد از رفتنشون تمام چراغ هارو خاموش کردم و رفتم تو اتاق لیا. مثل عروسک ها خوابیده بود و خرسشم تو بغلش بود! آروم پیشونیشو بوسیدم و نشستم کنار تختش. با اینکه سه شبی میشد که نخوابیده بودم ولی بازم خواب به چشمم نمیومد.

نور خورشید که افتاد تو اتاق از روی زمین بلند شدم و رفتم تو اتاق خودم. لباسمو درآوردم و انداختم روی تخت و رفتم توی حموم. آب سردی که ریخته میشد روی سر و بدنم سرحال ترم میکرد. دقیقاً همون چیزی که بهش احتیاج داشتم! همون جا با سشوار موهامو خشک کردم و با همون حوله ای که تنم بود رفتم توی آشپزخونه. مشغول درست کردن قهوم بودم که متوجه لیانا شدم. وایساده بود روی صندلی کنار این و همونطور که چشماشو می مالید با لحن بچه گونش گفت: بابایی من گشمنه! شیر کاکائو می خوام با کیک کاکائویی

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم: اول صورتتو بشور بعد

- خیلی گشمنه آخه! دیشب شام نخوردم

اولین بار بود که حوصله صحبت کردن با اونو هم نداشتم! بی حوصله دستمو کشیدم به صورتم و با لحن تنیدی گفتم: میدونی که تا صورتتو نشوری از صبحونه خبری نیست!

با نارضایتی از روی صندلی اومد پایین و رفت طرف دستشویی. سعی کردم خودمو آروم کنم ولی نمی شد! لیانا کاملاً شبیه خود الهه بود از طرز نگاهش گرفته تا حرف زدن و حرکاتش! همین هم بود بدخلقی هام میشد. با از دست دادن الهه فهمیده بودم که زندگیم بدون اون بی معناست و بودن یا نبودن لیانا هم برام فرقی نداره.

- من اومدم

چیزایی رو که میخواست براش گذاشتم روی میز و گفتم: لیا هرچی اسباب بازی میخوایی بردار بعد از ظهر میذارم خونه مامانی اینا

-آخ جون میریم پیش مامانی و بابایی  
 -آره ولی اگه اذیتشون کنی من میدونم با تو!  
 -باشه قول میدم! کارتونم بردارم؟  
 -بردار  
 دراز کشیدم روی مبل و شماره شرکتو گرفتم. بعد از چند تا بوق بالاخره منشیم گوشیدو  
 جواب داد.  
 -بله؟  
 -پدرامم  
 -سلام آقای راد تسلیت میگم بهتون  
 -از شرکت چه خبر؟ همه چیز رو به راهه؟  
 -بله آقای شهریار به همه کارا رسیدگی میکنن. یه چند تا گل هم براتون اومده که  
 همرو گذاشتم توی دفترتون  
 -همشونو بده بره وقتی پیام نمیخوام تو دفترم باشن  
 -حتما  
 -فعلا  
 موبایلمو انداختم روی میز و چشمامو بستم که نفهمیدم چه جور خوابم برد.  
 -بابایی... بابا پدرام موبایلت داره میلرزه  
 چشمامو به زور باز کردم و با صدای گرفته ای گفتم: قطعش کن  
 -نمیشه بازم میلرزه نمیداره کارتون ببینم  
 با کلافگی موبایلو ازش گرفتم و جواب دادم.  
 -بله؟  
 -ببخشید قربان مزاحتمون میشم ولی چند تا مامور اینجان که با شما کار دارن  
 -پس مهاد در نبود من به چه دردی میخوره؟ بگو رسیدگی کنه  
 -بله گفتم بهشون ولی میخوان شخص شما رو ببینن ظاهرا یه مشکلی پیش اومده  
 -تا یه ساعت دیگه اونجام  
 از روی مبل بلند شدم و با عصبانیت گفتم: وسایلاتو جمع کردی؟  
 -بذار کارتونمو ببینم جمع میکنم  
 تلویزیونو خاموش کردم و گفتم: همین الان  
 -عههه! چرا انقدر بداخلاق شدی؟ همش دعوا میکنی

-انقدر با من یکی بدو نکن! یا همین الان وسایلتو جمع میکنی یا مجبوری خونه تنها بمونی

با گفتن این جمله رفتم تو اتاق تا آماده شم. شلوار مشکیمو پام کردم و یه پیراهن مردونه مشکی هم پوشیدم. دکمه هاشو تا نیمه باز گذاشتم و زنجیر طلاایم رو هم انداختم گردنم.

-لیا حاضری؟!

با اخم روی مبل نشسته بود و کیفشو بغل کرده بود. معمولا وقتایی که قهر میکرد قیافش میرفت تو هم و لباسم جمع میکرد.

-پاشو بریم

بدون اینکه حرفی بزنه کفشاشو پوشید و رفت جلوی در. از حرکاتش خندم گرفته بود. خیلی با ناز و عشوه رفتار میکرد. رو زانو نشستم بغلش کردم و هونطور که موهاشو نوازش میکردم گفتم: نینم دختر خوشگلم با باباش قهر باشه!

-نمخوام!

گونشو بوسیدم و گفتم: میدونی که بابا تورو خیلی دوست داره و دلش نمیخواد ناراحت کنه فقط بعضی وقتا یکم خسته و عصبانی میشه  
-برام خوراکی بخر تا آشتی کنم!

لبخند رضایت بخشی زدم و گفتم: باشه پس زود بریم تا منم دیرم نشده  
از رو زمین بلند شدم سوییچ ماشینو از روی این آشپزخونه برداشتم و رفتم بیرون. بعد از اینکه خوراکی های لیا رو براش خریدم گذاشتمش خونه مامان و راهی شرکت شدم. پشت چراغ قرمز بودم که موبایلم زنگ خورد.

-بله مهرداد؟!

-پدرام هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟ مامورا کل شرکتو زیر و رو کردن اونوقت تو بی خیال نشستتی تو خونه؟

با لحن تند و عصبانی گفتم: مهرداد مراقب حرف زدنت با من باش! تازه زنمو از دست دادم توقع داری پیام بشینم پشت اون میز چی غلطی کنم؟

-خیلی خب فقط بیا

با حرص موبایلو پرت کردم رو صندلی کناریم و پنجرمو هم دادم پایین. وقتی رسیدم شرکت ماشینو سپردم به نگهبان جلو در و با جدیت همیشگیم رفتم تو.

مهرداد-چه عجب آقای راد تشریف آوردن!

نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم: چه خبره اینجا؟  
خیلی بی اعصاب و کلافه بود و خشم تو نگاهش بدجوری خودنمایی میکرد.  
مهرداد-از وقتی وارد شرکت شدن فقط دارن همه جارو به هم میریزن و میگردن هرچیم  
ازشون سوال میکنم میگن ریاستون که بیاد همه چیز مشخص میشه  
-داداشم آروم باش!بذار ببینم قضیه چیه انقدر حرص نخور  
سرشو تکون داد و وایساد کنار دیوار.رفتم پیش یکی از مامورا و گفتم:میشه بدونم  
دقیقا دنبال چی میگردین؟  
یکی از مامورا که لباسش با بقیشون فرق داشت اومد کنارم و گفت:آقای راد؟  
-بله خودمم  
-قربان شما باید با ما تشریف بیارید اداره  
با اخم گفتم:برای چی؟مشکلی پیش اومده  
-اونجا متوجه میشین بفرمایید لطفا  
مهرداد-پدرام چی شده؟  
-نمیدونم  
دنبال مامورا رفتم و وقتی رسیدیم جلوی در خطاب به فرماندشون گفتم:میتونم با  
ماشین خودم بیام؟  
-البته فقط باید یکی از افرادم همراهتون باشه  
-مشکلی نیست  
گیج بودم و نمیدونستم چه اتفاقی افتاده و حتی اصلا نمیدونستم برای چی دارم میرم  
اداره پلیس!تا برسم تمام مدت فکרהای چرند و مزخرف میومد تو ذهنم که نه سر  
داشت و نه ته!به محض رسیدنم به اداره بردنم تو اتاق بازجویی و منتظر شدم تا  
بازرس بیاد.اولین بارم بود که پامو توی همچین محیطی میداشتم.دیوار های اتاق  
سفید بودن و یه آئینه بزرگ هم روی یکیشون نصب شده بود.  
-خوش اومدین آقای راد!سرگرد فاطمی هستم از موسولین ستاد مبارزه با مواد مخدر  
یکم فکر کردم و با تعجب گفتم:مواد مخدر؟  
نشست روی صندلی رو به روم و با خوسنردی گفت:بله!چرا تعجب کردین؟  
-ببینین جناب سرگرد من نه میدونم برای چی اینجام و نه میدونم ارتباط شرکت من با  
ستاد مواد مخدر و این چرت و پرتا چیه!



-من دقیقا برای این انجام که توضیحاتو بدم و توجیهاتو بشنوم. بدون مقدمه چینی  
میرم سر اصل مطلب...

لیوانشو سر کشید و ادامه داد: لا به لای کامیون های اجناس وارداتی شما شیشه پیدا  
کردیم و جالب اینجاست که این کامیون توی انبار شما مخفی شده بود یعنی جدا از  
بقیه

بهت زده خیره شده بودم بهش. نمیفهمیدم درباره چی حرف میزنه! مواد؟! اونم  
شیشه؟ هنوزم ارتباطشو با انبار مهماتم تشخیص نمیدادم.

-من متوجه نمیشم درباره چی حرف میزنین! روحمم از این چیزایی که میگین خبر نداره  
-میدونم! همه اولش همینطورن! نه متوجه میشن چی میگم نه روحشون خبر داره ولی  
با کمک هم همه چیز یادتون میاد و به نفع خودتونه که زودتر به یاد بیارید  
چشمامو بستم و با عصبانیت گفتم: تا سال دیگه هم جفتمون اینجا بشینیم نمیتونید  
کاریو که نکردم به یادم بیارید

پوزخند زد و گفت: همه چیز مشخص میشه آقای راد

تکیه دادم به صندلی و گفتم: تا وکیلیم نیاد دیگه حرفی نمیزنم

-حقتونه و میتونید ازش استفاده کنید! پس تا اومدن وکیلتون شما رو تنها میذارم شاید  
یادتون بیاد

وقتی رفت بیرون با کلافگی از جام بلند شدم و چند بار طول و عرض اتاقو طی کردم. رو  
به دیوار و ایسادم و محکم مشتمو کوبیدم تو دیوار. به هم ریخته بودم! نمیدونستم این  
مزخرفات از کجا پیدا شده بود اونم دقیقا وقتی یه هفته هم از مرگ الهه  
نمیگذشت. بدترین اتفاق های ممکن طی همین هفته برام پیش اومده بود و تمام  
توانمو بریده بود! با صدای باز شدن در برگشتم طرفش و با دیدن مهرداد و علی  
گفتم: چی شد؟

علی- تازه گزارش پلیسو خوندم فقط یه کلام بگو حقیقت داره یا ...

با عصبانیت انگشت اشارمو گرفتم سمتش و با قاطعیت گفتم: ببین علی هیچکس به  
خوبی تو و مهرداد منو نمیشناسه! میدونی که به قیمت گشنه موندن خودم و خانوادهم  
هم باشه حاضر نیستم طرف لقمه حروم برم

علی- پدرام! داداشم! میدونم اعصابت بهم ریختست! میدونم حال و روز درست حسابی  
نداری ولی اگه نخواهی رو خودت تسلط داشته باشی به هیچ جا نمیرسیم!!

مهرداد-حق با علیه!عصبانی کردنت چیزیه که اونا میخوان پس نذار به چیزی که میخوان برس!

دستمو کشیدم تو موهام و نشستم روی صندلی.علی هم نشست رو صندلی رو به روم و گفت:اصلا پلیس ها از کجا فهمیدن که همچین کامیونی توی انبار تو هست؟

مهرداد-پدرام شرکت نبود.خیلی یوهویی و بدون مقدمه اومدن.اول یکم خود شرکتو گشتن و بعد رفتن انبار

علی-یعنی نمایشی شرکتو گشتن!

مهرداد-به نظر منم از اول با هدف انبار اومده بودن

علی-تا نفهمیم کی این گندو به بار آورده نمیتونیم کاری کنیم

-هرکاری لازمه انجام بده هرچقدرم پول لازمه خرج کن

به مهرداد نگاه کرد و با یکم مکث گفت:مشکل دقیقا همینجاست.تمام اموات از ماشین تا خونه و شرکت ریز به ریز مصادره شده

این خبر همون یه ذره توانی هم که برام مونده بود ازم گرفت.انقدر شوکه شده بودم که حتی قدرت حرف زدن هم نداشتم.چشمامو محکم روی هم فشار دادم و با حرص گفتم:کدوم سگ کثیفی جرعت داشته اینطوری زندگی منو به بازی بگیره!؟

مهرداد-هرکس که بوده خیلی تمیز و حساب شده کارشو انجام داده و حتی فرصت نفس کشیدن هم برامون نداشته

علی-همچین کسی قطعاً یه آدم معمولی نیست

-برام مهم نیست!کسی که بتونه منو غرق کنه باید بدونه که اونو هم با خودم میکشم زیر آب

علی-همه چیو بسپر به من نمیخواد نگران باشی

-تکلیف من چی میشه؟

-فکر نکنم تا روز دادگاه بذارن بری

با اینجا موندم مشکلی نداشتم فقط تنها نگرانیم لیا بود که تنها جایی نیموند.فاطمی که اومد تو مهرداد و علی رفتن بیرون.کنارم وایساد و گفت:فعلاً یه مدتی مهمون ما تو بازداشتگاه هستین

-یه بار بهتون گفتم که روحمم از هیچی خبر نداره!

-آقای راد وظیفه تشخیص این مسئله به عهده قاضی دادگاهه و وظیفه من فقط بازپرسی از جنابعالی!حالا حالا ها هم با همدیگه کار داریم...نگهبان!ببرش بازداشتگاه

طبق دستور مافوقش دستبندو بست به دستم و بردتم. اتاق بازداشتگاه کم نور و کوچیک بود و دو طرفش هم دو تا تخت سه طبقه گذاشته بودن. یه نفس عمیق کشیدم و نشستم روی زمین و تکیمو دادم به دیوار.

-بهت نمیخوره اهل خلاف باشی! واسه چی آوردنت اینجا؟ اها! نکنه از اون بچه پولدار دزدایی؟ یا از اونایی که تو مهمونی میگیرنشون؟

با اخم غلیظی نگاهش کردم و گفتم: باید به تو هم جواب بدم؟

بی دلیل زد زیر خنده و تو همون حالت گفت: تا وقتی اینجا بی مجبوری از این جور آدم اصلا خوشم نمیومد برای همین ترجیح دادم بحثو ادامه ندم و تا روزی هم که جفتمون اینجا بییم ازش دوری کنم!

تقریباً یه هفته از بازداشت شدنم میگذشت اما تو این مدت هیچ خبر امیدبخشی از علی نشنیده بودم! هرروز عصبی تر از روز قبل میشدم چون خودم هم هیچ احساس خوبی به این ماجرا نداشتم. کارم شده بود نشستن روی زمین و شمردن روزها. غم الهه هنوز برام تازه بود و فشار از دست دادن همه چیزم اونم توی یه شب بیشتر اذیتم میکرد! علی میگفت احتمال اینکه برم زندان خیلی بالاست چون همه مدارک علیهم بود و هیچی برای دفاع از خودم نداشتم. با هیچکس حرف نمیزدم چه اونایی که بیشتر از من اینجا بودن چه اونایی که یه شب میومدن و میرفتن.

-راد! وکیل اوامده

از روی زمین بلند شدم و رفتم بیرون. علی نشسته بود تو اتاق ملاقات و پروندم هم جلوش بود.

-چطوری داداشم؟

به دستبندی که به دستم بود اشاره کردم و گفتم: به نظرت چطورم؟ یه هفتست دخترمو ندیدم باید خوب باشم؟ زنم و همه چیزمو از دست دادم علی! باید چطور باشم؟

-پدرام به خودت بیا! تو این مدت همش همینا رو میگی

-چی کار کنم هان؟ سر و وضعمو ببین! من همون پدرامم که وقتی وارد شرکت میشد صد نفر جلو پاش بلند میشدن؟ نه! حالا چی؟ یه هفتست افتادم اون گوشه هیچ غلطی هم نمیتونم بکنم!

-باور کن بیشتر از تلاشم دارم کار میکنم! چند تا وکیل دیگه هم دارن تو دفاعیه فردا باهام همکاری میکنم اما مشکل اینجاست که علاوه بر نداشتن مدارک کافی فاطمی طرف مقابلمه. فقط تونستم امشب برات مرخصی بگیرم بری خونه

با پوزخند گفتم: همونم خوبه  
 خودکار توي دستش رو پرت کرد رو ميز و گفت: پدرام دستم بستست شرمندم  
 از رو صندلیم بلند شدم و گفتم: کي میتونم برم؟  
 -همین الان کاراتو انجام دادم  
 سربازي که کنارم بود دستبندمو باز کرد و بعد از امضا کردن تعهدنامه با علي رفتیم  
 بیرون. وقتی نشستیم تو ماشینش گفتم: بریم پیش الهه بعد پیش دخترم  
 -باشه  
 میدونستم تقریباً آخرین باریه که دارم این خیابون ها و آدم هاشو میبینم اما اونا برام  
 مهم نبودن! نمیتونستم دخترمو تنها بذارم. بدون من و مادرش میخواست چي کار  
 کنه؟ زندگی من بدون اون چه ارزشي داشت؟  
 -تنهات میذارم  
 زدم به شونش و از ماشین پیاده شدم. رو زانوم نشستیم کنار الهه و با بغضی که سعی  
 داشتم خفش کنم زمزمه کردم: خانومم کجایی تو؟ کجایی ببینی پدرامت به چه حال و  
 روزي افتاده؟ چرا الان پیشم نیستی بهم قدرت بدی و بگی همه چیز درست میشه؟  
 با مشت کوبیدم روی سنگ سفید رو به روم و با صدای بلند ادامه دادم: بلند شو  
 لعنتی! نداشتیم کل آدمای دنیا بینمون جدایی بندازن اونوقت این یه تیکه سنگ باید  
 انقدر راحت جدامون کنه؟ خواستی بری تا ثابت کنی چقدر تو عمل کردن به قول هام  
 ضعیفم آره؟ باشه خانومم باشه! تو مثل همیشه بردي من تسلیم! ولی فقط بلند  
 شو... همین  
 دستمو گذاشته بودم روی زمین و دندونامو روی هم فشار میدادم. از همه چیز و همه  
 کس بابت رفتنش دلگیر بودم. همه رو مقصر میدونستم به خصوص خودمو که که  
 تنونسته بودم از باارزش ترین داراییم مراقبت کنم اونم وقتی که بچه دوممون رو توي  
 وجودش پرورش میداد! فردای شنیدن خبر تصادف الهه فهمیدم که دو ماهه باردار  
 بوده. مادرش میگفت از شنیدن خبر بارداریش خیلی خوشحال بوده و میخواست توي  
 فرصت مناسب به منم بگه ولی ...  
 بلند شدم خاک روی شلوارمو تکوندم و گفتم: خانومم! هروقت بتونم دوباره میام پیشت  
 میدونم از خدا حافظی خوشت نیامد برای همین لفظشو به کار نمیبرم  
 وقتی رسیدیم جلو در خونه علي گفت: فردا ساعت ۲ میام دنبالت

بدون اینکه حرفی بزنم از ماشین پیاده شدم و رفتم توی خونه. مامان مثل همیشه مشغول غذا پختن بود! صدای در رو که شنید گفتم: پری تویی؟

-پدرامم مامان

با تعجب برگشت طرفم و گفت: خدا مرگم بده! پدرام تویی پسرم؟

دوید طرفم و منم با تمام قدرتش گرفتتم تو بغلش. خیسی اشکاشو که روی لباسم حس کردم دستمو کشیدم رو موهاش و گفتم: چرا گریه میکنی؟

-چرا گریه نکنم؟ تو این سی سال انقدر شکسته و درمونده ندیدمت پسرم! خیر نبینم اونایی که به این روز انداختنت

نشوندمش روی صندلی و همونطور که اشکاشو پاک میکردم با یه لبخند تصنعی گفتم: من که مشکلی ندارم! برای چی الکی خودتو ناراحت میکنی؟

ابروهاشو انداخت بالا و گفت: نخیر جناب مهندس! سر هرکسیو بتونی شیریه بمالی سر منو نمیتونی. ناسلامتی مادرتم ها!

-دخترم کجاس؟

با پری رفته پارک حوصلش سر رفته بود همش بهونه تورو میگرفت. ایشالله همه چی حل شده دیگه؟ قرار نیست دوباره بری که؟

-من میرم دوش بگیرم

حولمو از پشت در اتاق برداشتم و رفتم تو حموم. بعد از یه هفته اولین بار بود که خودمو توی آینه میدیدم. موهام خیلی نامرتب و بهم ریخته بود. ته ریشم هم پر تر شده بود. مامان حق داشت بگه شکسته شدم چون خودم هم از وقتی یادم میومد این شکلی نشده بودم. طبق عادت با آب سرد سر و بدنم رو شستم و رفتم بیرون.

-بابایی!!

با خوشحالی پرید تو بغلم و منم با عشق تو آغوش گرفتمش. دلم برای صدا و عطر تنش تنگ شده بود. همونطور که تو بغلم بود از رو زمین بلند شدم و گفتم: عشق باباش چگونه؟

لیانا-انقدر خوردم دارم میترکم! من نمیخواستم!! عمه جون همش اصرار میکرد اینو برات بخرم اونو برات بخرم منم که نمیتونستم بگم نه ناراحت میشد

پری-آره میدونی که دخترت هم مثل خودت اشتها نداره!

-به جاش زبونش به تو رفته!

لیانا-اصلا دختری که برای پدر جونش زبون نریزه که دختر نیست! هویجه

خندیدم و گفتم: آخه تو هنوز نمیتونی کلماتو درست تلفظ کنی اینا رو از کجا یاد گرفتی؟

لیانا- عمه پری جون به آقا جون میگه منم یاد گرفتم  
 پری- آره عمه جون! دخترا رو باباها به خاطر زبونشون بیشتر دوست دارن مثلاً همین آقا جون بین چقدر عمه رو دوست داره!  
 -ولی عمه آقا جون همیشه میگه پدرامم یدونه باشه ها!!  
 پری با پوزخند لپشو کشید و گفت: باشه وروجک خانوم!  
 لیانا- بابایی انقدر این چند روز لپامو کشیده هیچی برام نمونده  
 لپشو بوسیدم و گفتم: قربون لپات بشم! نترس بابا جان اینا با این چیزها از بین نمیرن  
 از بغلم رفت پایین و گفت: میرم بازی منم  
 -برو

پری- خوش اومدی داداش  
 -این چند روز خیلی زحمت کشیدی! میدونم لیا بچه ی شیطونیه و نگهداریش سخته. تو هم خونه و زندگی خودتو داری!  
 پری- این چه حرفیه؟ پس خواهر برادری به چه دردی میخوره؟ اتفاقاً این چند روز کامی هم ماموریت بود منم اینجا موندم  
 -در هر حال ممنون

رفتم توی اتاق و ست گرمکن مشکیمو از توی کشو برداشتم و پوشیدم. بی حوصله دراز کشیدم روی تخت و انقدر خسته بودم که متوجه نشدم چه جور خوابم برد.  
 -داداش بلند شو شام حاضره

چشمامو باز کردم و گفتم: میل ندارم  
 -کاری به میل ندارم لیا میگه تا بابام نیاد نمیخورم  
 پتو رو از روم زدم کنار و نشستم لبه تخت. همینطور که از اتاق میرفت بیرون گفت: زود بیا

دستمو کشیدم به صورتم از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.  
 بابا- همه چیز رو به روانه؟

-تصور میکنم رو به راهه  
 مامان- این چه حرفیه؟! بگو خدا رو شکر! حداقل دیگه الان پیشمونی

پوزخند تلخي زدم و نشستم رو صندلي کنار ليانا. زيرچشمي نگاهش ميکردم. فکر اينکه  
 شايد تا يه مدت طولاني نتونم بينمش ديوونم ميکرد!  
 مامان-پسرم چرا نميخوري؟ غذاي مورد علاقه که!  
 -ميل ندارم  
 ليانا-انقدر خوش مزست! به به به  
 با لبخند گفتم: الان دقيقا داري منو تحريك به خوردن ميکني؟  
 ليانا-به به  
 لپشو کشيدم و براي خودم غذا کشيدم. واقعا هم خيلي خوش مزه بود! بابا غذاش که  
 تموم شد گفتم: پدرام غذا تو خوردي بيا اتاق مطالعه کارت دارم!  
 سرمو تگون دادم و گفتم: ميام  
 ليانا-بابا فردا بريم پارک؟ من و تو و عمه جون  
 قاشق غذا توي دستم خشک شد. مگه ميتونستم به دخترم نه بگم! قاشقو پرت کردم  
 روي ميز و گفتم: ممنون مامان  
 مامان-کجا؟ چيزي نخوردي که!  
 -ميل ندارم ميرم پيش بابا  
 با دستمال دست و صورتمو پاک کردم و رفتم تو اتاق مطالعه. اتاق نيمه تاريک بود. بابا  
 هم نشسته بود روي مبل و زل زده بود به فرش وسط اتاق.  
 -کارم داشتين؟  
 -بشين بينم  
 نشستم کنارش و منتظر شدم تا صحبت کنه. يکم تو فکر بود ولي بالاخره شروع کرد: هم  
 من و هم تو خوب ميدونيم که فردا بري دادگاه ديگه برنميگردي ولي نميدونيم که تا  
 کي قراره اين موضوع طول بکشه! پول و موقعيت رو ميتوني يه روزي دوباره به دست  
 بياري اما نگران اينم که چه جوري قراره اين دوران ليا رو بهش برگردوني! توي يه  
 همچين سني نه تو رو کنارش داره و نه مادرشو!  
 -چرا طوري صحبت ميکنين که انگار من مقصرم؟ مگه من دلم ميخواست زمو از دست  
 بدم و ليا رو تنها بذارم؟ هميشه تمام تلاشمو کردم تا پيش هم باشيم ولي نشد  
 -چي ميخوايي بهش بگي؟  
 -قرار نيست بفهمه! هنوز براي درک اينجور مسائل خيلي بچس!

سکوت دلگیری تو اتاق حاکم شد. انگار هیچکدوممون حرفی برای گفتن نداشتیم! تمام فکرم مشغول دادگاه فردا بود و میدونستم بابا هم به طبع تو همین فکره!

با ورود قاضی همه جلوی پاش بلند شدن. فضای سنگینی بود. حس میکردم حتی یه مولکول اکسیژن هم برای تنفس تو اون اتاقک لعنتی نیست! همه چیزو سپرده بودم به علی و قرار نبود خودم صحبتی کنم

منشی-طبق گزارشات و تحقیقات به عمل اومده آقای پدرام راد به جرم نگهداری مواد مخدر به دادگاه دعوت شدن. جناب سرگرد فاطمی میشه توضیحات دقیق تر رو خدمت آقای قاضی و هیئت ژوری برسونین

فاطمی-با اجازه جناب قاضی...دقیقا نه روز پیش از طرف اداره با بخش ما تماس گرفته شد و طی گزارشی اعلام شد که توی شرکت ساختمان سازی آقای راد تخلفی مبنی بر نگهداری شیشه در بین اجناسشون صورت گرفته! همونطور که حضار در جریانن ایشون تا دیروز در بازداشت بودن و توی این مدت هم گروه تحقیقاتی ما آزمایشات لازم رو انجام دادن. طبق این آزمایش ها ۲۸ گرم شیشه بین گچ های توی کامیون بود.

قاضی-ممنونم. خب آقای راد چه توضیحی دارید؟

علی-جناب قاضی! قصد بی احترامی به شخص خاصی رو ندارم اما باید به خدمتتون برسونم اتهامات وارد شده چیزی جز ادعاهای مهمل و بی اساس نیستن! اینکه اون کامیون ها توی انبار ما پیدا شده صرفا دلیل بر این نیست که مالکش هم ما باشیم. شرکت راد رقبای کمی نداره که بخوان براش دسیسه بچینن

فاطمی-حرف هاتون کاملا متین اما مگه اینطور نیست که اجناس قبل از ورود به انبار ریز به ریز کنترل میشدن؟

علی-همینطوره

فاطمی-پس چطور متوجه این موضوع نشدین؟

علی-آقای راد تازه همسرشون رو از دست دادن و حال روحی مناسبی نداشتن به همین دلیل نظارت روی بارها به دقت همیشه انجام نمیشد

فاطمی-اما نگهبان انبار و مسوولان کنترل اجناس تایید کردن که خودشون اون کامیون رو تحویل گرفته و چک کردن! اظهاراتشون هم توی پرونده موجوده

علی-جناب قاضی از کجا معلوم این تله ای از جانب بدخواه های پدرام راد نباشه؟

قاضی-مدرکی برای اثباتش دارین؟

علی-متأسفانه نه



فاطمی-ملاحظه بفرمایید جناب قاضی! ایشون دارن از شگرف و حقه های کاریشون به نفع موکلشون استفاده میکنن و اونوقت مدارک و شواهد من رو مهمل خطاب میکنن! علی-لطفا مراقب حرفاتون باشین جناب سرگرد! اجازه ندارید جامعه وکلا رو زیر سوال ببرین! وظیفه موکل من راستگویی و وظیفه من ارائه دفاعیه بر اساس صحبت هاش و همونطور که هرودومون میدونیم آقای قاضی حق رو از باطل تفکیک میکنن و رای عادلانه رو صادر میکنن

فاطمی برگشت طرف قاضی و گفت: جناب قاضی من و بقیه اعضای ستاد عاجزانه خواهان برقراری عدالتی و مبارزه با این جرایم هستیم!

علی-عجله نکنین لطفا! من مایلم از حق موکلم استفاده کنم و بدونم دقیقا چه کسی این گزارش رو برای اداره پلیس فرستاده

با این سوال آرامش دادگاه به کلی از بین رفت! از پوزخند مرموزانه علی میشد فهمید که تیرش دقیقا به هدف خورده!

قاضی-نظم دادگاه رو رعایت کنین! شما باید زودتر از این پیگیر هویت اون شخص بودید نه الان و وسط جلسه دادگاه

علی-اما جناب قاضی...

قاضی-اما و اگر وجود نداره! طبق صلاح دید بنده دادگاه وارد شور میشه تا اون زمان نیم ساعت تنفس

هم من و هم علی حیرون و متعجب مونده بودیم. علی با عصبانیت برگشت طرفم و گفت: معلوم هست داره چه غلطی میکنه؟ طبق قانون باید جواب منو بده! یعنی چی که دادگاه وارد شور میشه؟

مهرداد-یعنی چی نداره که! معلومه دیگه...ظاهرا این یارو هم خودشو به قیمت مناسبی فروخته

-مهم نیست!

مهرداد با چشم غره غلیظی گفت: اونو تو نباید تشخیص بدی! عقلت از کار افتاده نمیتونی درست فکر کنی

علی-من میرم یه چیزی بگیرم بخوریم با این وضعیت هیچکدوممون نمیتونیم درست فکر کنیم

با اخم خیره شده بودم به دستبند توی دستم و به لیا فکر میکردم. علی و مهرداد هم الکی تقلا میکردن چون رای دادگاه از همون روز اول مشخص بود!

علی-بیا داداش اینو بخور یکم حالتو بهتر میکنه

-بد نیستم که بخواد خوبم کنه

مهرداد-دیدي اون فاطمي بي همه چيز چه جوري در رفت؟شانس بياره دستم بهش نرسه وگرنه...

علی-بسه مهرداد! اومدي اینجا پیش پدرام باشي يا بدتر اعصابشو به هم بريزي؟ بالاخره جفتشون ساکت شدن ولي چيزي از خشم توي چشمي مهرداد کم نشده بود! از هممون عصباني تر و بي کله تر بود و هرکاريم بهش میگفتي دقيقا عکسشو انجام میداد.

منشي-جناب قاضي وارد ميشن

این دفعه با قدرت کمتری از روی صندلیم بلند شدم. پاهام توان ایستادن نداشتن و به زور همراهیم میگردن.

علی-پدرام خوبی؟

سرمو گرفتم بالا و گفتم: آره

قاضي-دادگاه وارد شور شد و من راي نهايي رو اعلام میکنم

برای شنیدن راي دوباره مجبور شدیم وایسیم. فکم از شدت عصبانیت منقبض شده بود. انگار تازه فهمیده بودم چه خبر شده!

قاضي-با توافق هیئت ژوري پدرام راد طبق اتهامات وارد شده به شش سال حبس

محکوم شدن! علاوه بر این اموال مصادره شده هم به دولت واگذار میشه

به محض رفتن قاضي علي رفت دنبالش و مهرداد هم اومد پیش من. نشستم روی

صندلي و چشمامو محکم روی هم فشردم. انقدر بهم فشار اومده بود که حتی

نمیتونستم نفس بکشم.

-علی کجا رفت؟

مهرداد-رفت با اون مردك عوضی حرف بزنه!

سربازي که کنارم بود بازومو گرفت و گفت: پاشو دیگه باید بریم

مهرداد دستشو زد کنار و با صدای بلندی گفت: بکش اونور! تا وکیلش نیاد هیچ جا نمیاد

افتاد؟

سرباز-کنه تنت میخاره؟

مهرداد-آره بیشتر از اوني که بتوني تصور کنی!!

-مهرداد! من این بیرون بهت احتیاج دارم لطفا الکی سرتو به باد نده

علي با نهايت عصبانيت برگشت انقدري که کارد ميزدي خورش درنميومد!  
 علي-شرمندم داداش!  
 -اين چه حرفيه؟ دشمننت شرمنده! تو فقط پيگير باش بين کي پشت اين ماجراست!  
 مهراډ-اونو که خودم پيداش ميکنم  
 -خواست به اين باشه کار احمقانه اي نکنه  
 دستشو گذاشت روي شونم و گفت:خيالت راحت! هر چي خواستي درخواست ملاقات  
 بده بقيش با من نگران دخترت هم نباش  
 با لبخند محوي سرمو تکون دادم و همراه نگهبان از دادگاه رفتم بيرون. قطره هاي  
 بارون ميچکيد رو شيشه و سقف ماشين. هواي دلگيري بود! درست مثل حال خودم. نه  
 گرم و آفتابي و نه طوفاني!! ميدونستم وقتي برگردم خيلي هارو با خاک يکسان ميکنم و  
 خيلي چيزا رو تلافی ميکنم! قرار نبود فراموش کنم و بي خيال از اين اتفاقا بگذرم.  
 دلربا:  
 - دلي هيچ معلوم هست کجايي؟ من دو ساعته اينجا منتظر توي!  
 -دارم ميام تا چند دقيقه ديگه ميرسم  
 موبايلمو انداختم تو كيفم و خيره شدم به ثانيه شمار چراغ قرمز. دست خودم  
 نبود! نميتونستم مثل اون عجل باشم و به همين خاطر هم هميشه با تأخير حاضر  
 ميشدم! وقتي رسيدم در کمال آرامش ماشينو پارک کردم و وارد مزون شدم.  
 -چه عجب بالاخره اومدي! اصلا خودتو اذيت نکني ها! به درک که من چند ساعته اينجا  
 علاف تو شدم  
 با خونسردي تمام نشستم روي مبل و گفتم: اگه بخوايي اينطوري حرص بخوري تا روز  
 عروسيت شبیه عجوزه ها ميشي و قسمت بدترشم اينه که آقا شاهين ميفهمه چه  
 اشتباهي کرده و از گرفتنت صرف نظر ميکنه!  
 همونطور که با اخم نگاهم ميکرد گفت: حاله از اين لبخندات به هم ميخوره!  
 بي تفاوت شونمو انداختم بالا و گفتم: نميخوايي مدل هارو ببيني؟  
 نشستم کنارم و با ذوق خاصي گفت: چند تا انتخاب کردم بين!  
 کاتالوگو داد دستم و مدل هايي که خوشش اومده بود رو نشونم داد. سه تاش از بقيه  
 بهتر بود و براي همين همون سه تا رو براي پرو انتخاب کرديم.  
 -من ميرم بپوشمشون

وقتی رفت تو قسمت پرو منم مشغول تماشای تورها شدم. زیاد طول نکشید که اولین لباس پوشید و اومد بیرون.

-چطور شدم؟

با دقت نگاهش کردم و گفتم: به نظرت پف دار نباشه بهتر نیست؟  
خیاط- چون قدت بلند نیست اگه لباست بدون پف باشه هم کشیده تر نشونت میده و هم اندامتو بهتر نمایش میده

-منم همینو میگم! خودت چه جور دوست داری؟

-خب پس اون مدل دومی رو میپوشم

لباسی که پوشید واقعا بی نظیر و شیک بود! دو تا بند داشت و از پشت تا گودی کمرش باز بود. تقریباً یک متر هم دنباله داشت و طرف راست لباسش از زانو به پایین تور کار شده بود و پاهاش کاملاً مشخص بود.

-این خیلی بهت میاد! تو تنت فوق العادست!!

-آره خودمم همین حسو دارم

خیاط- با یه تور بلند و کت خز سفید معرکه میشه

-پس همینو میگیرم

بعد از انتخاب کت و تورش بیانه رو پرداخت کرد و از مزون رفتیم بیرون. هوا کاملاً

تاریک شده بود و خیلیم سرد بود!

-با ماشین خودت اومدی؟

-نه شاهین رسوندتم

-خب پس بیا بریم تا یخ نزدیک

به محض اینکه رسیدیم خونه دریا سریع حاضر شد تا با آقا شاهین بره گردش! بعضی وقت ها بهشون حسودیم میشد ولی از طرفی شاهین هم مردی نبود که هر زنی بتونه تحملش کنه و باهاش کنار میاد. یه مرد خودخواه و مغرور و کاملاً بی احساس! سه سالی میشد که خانواده هامون در ارتباط بودن و مطمناً اگه به خاطر منافع مالی نبود بابا حاضر به قبول ازدواجشون نمیشد.

-دلی احتمالاً فردا میخوایم بریم حلقه هامونو بگیریم توئم میایی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: شاهین همه کاراشو کرده که تو انقدر هولی؟

-کاری نداره بخواد انجام بده که!

-خدایی نکرده عروسیتونو که دیگه اینجا نمیخوایین بگیرین؟

با اخم از تو آینه نگاهم کرد و همونطور که موهاشو جمع میکرد گفت: نخیر! قراره عروسی رو باغ اونا بگیریم

-آهان خب خوبه چون زیادی بهشون خوش گذشته همینطوریشم سه سال بازیت دادن!

اخم غلیظ تر شد. برگشت طرفم و با حرص گفت: همیشه بگی دقیقا مشکلک با شاهین و خانوادش چیه؟ فکر نکن دیشب حواسم به نوع نگاه کردنت نبود!

-الکی جوش نیار! خودت بهتر از من اون مادر فولاد زره و خواهرای از دماغ فیل افتادشو میشناسی پس الکی ازشون دفاع نکن

-آخه به تو چه؟ مگه تو قراره تحملشون کنی؟

-نه که تو تا الان تونستی!!

مامان بی هوا اومد تو اتاق و با تعجب گفت: چه خبرتونه باز؟ هنوز عین بچه ها با هم دعوا میکنی؟

دریا کیفشو از روی میز برداشت و گفت: هیچی فقط لطفا به دلربا خانومت بگو انقدر تو مسائل خصوصی من و شوهرم دخالت نکنه!

وقتی از اتاق رفت بیرون مامان نشست کنارم و با ملایمت گفت: میدونی که رو اونا حساسه چرا انقدر سر به سرش میذاری

-مامان نکنه نگاه اون شاهین عوضی و داداش عوضی تر از خودشو به من یادت رفته؟ باید بذارم همچین آدمی با خواهرم بازی کنه!!؟؟

-دلی این مزخرفاتو که به دریا نگفتی؟

-هنوز نه!

-حماقت نکنی یه وقت! بذار به وقتش خودم میشونمش سر جاش

از رو تخت بلند شدم و با قاطعیت گفتم: خودم مشکل خودمو حل میکنم فقط تضمینی نمیدم که آروم و بی سر و صدا حل شه!

با گفتن این جمله از اتاق رفتم بیرون. دریا بدجوری درگیر شاهین شده بود به حدی که چشمش واقعیتو نمیدید! هرچور فکر میکردم چیزی توش نمیدیدم که جذبم کنه و کاملا برعکس یه جورایی ازش نفرت هم داشتم!!

بی حوصله رفتم تو پذیرایی و بدون هیچ هدف خاصی نشستم جلوی تلویزیون. انقدر این کانال و اون کانال که کردم که بالاخره خودمم خسته شده و خاموشش کردم! هنوزم

چهره شاهین تو ذهنم بود مخصوصا اون لبخند چندان و چشماي خمارش. حتي وقتايي که فقط از کنارم رد ميشد هم حالمو بهم ميزد!  
صبح يکم زودتر از خواب بيدار شدم تا قبل از رسيدن بابا کاراي شرکتو راست و ريست کنم. با عجله رفتم حموم و وقتي اومدم بيرون همونطور با حوله مشغول آرايش کردن شدم.

-دلي... بيدار شدي؟

-آره آره

-نميائي صبحونه بخوري؟

-نه عجله دارم تو شرکت يه چيزي ميخورم

آرايشم که تموم شد از تو کمد پالتوي مشكي خز دارمو با يه شلوار مشكي برداشتم و پوشيدم. روسري حريري طلاييمو روي سرم مدل دادم و کفش هاي پاشنه بلند مشکيمم پام کردم. مثل هميشه خوشتيپ شده بودم البته از ديدگاه خودم! معمولا وقتايي که ميرفتم شرکت تا اين حد به خودم ميرسيدم چون دلم ميخواست از بقيه کارمندها سرتر باشم. سوييچ ماشينو برداشتم و از تو آينه دوباره خودمو نگاه کردم. با پوزخند مرموزي خودمو تحسين کردم و رفتم بيرون. به محض اينکه پامو از در گذاشتم بيرون شاهين و دريا رو ديدم که کنار ماشين شاهين واپساده بودن و ظاهرا از ديشب هم با هم بودن!

شاهين- به به خواهر زن عزيزم! درست مثل هميشه شدي زيبا و با وقار!

-ماشينتو بکش اونور ميخوام برم

-يعني نميتونم افتخار رسوندنتو داشته باشم؟ هر چي نباشه تو هم مثل شيدايي برام

پوزخند زدم و گفتم: ترجيح ميدم با خواهرت هم تراز نشم!

لبخند روي لباس عميق تر شد و چشماش خمارتر! كيفمو کوبيدم رو کاپوت ماشينش و گفتم: نشنيددي؟

روشو برگردوند طرف دريا و گفت: ظاهرا قرار نيست خواهرت بذاره يه خداحافظي گرم

باهات داشته باشم فردا ميبينمت

دريا هم با سر حرفشو تاييد کرد و با يه چشم غره به من رفت تو خونه. وقتي دريا رفت

تو خونه شاهين هم سوار ماشينش شد و گفت: بعدا ميبينمت

كيفمو برداشتم و با حرص گفتم: نبينمت خوشحال تر ميشم

به محض ناپدید شدن ماشینش پامو روی پدال گاز فشار دادم و از باغ رفتم بیرون. تمام مدت تا شرکت قیافه نحسش جلوی چشمم بود. وقتی رسیدم شرکت ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و با عصبانیت رفتم طبقه ای که دفتر خودم بود.

-دلربا؟ کی اومدی؟

-ببخشید باید حاضری میزدم؟

-فقط پرسیدم! حالت خوبه؟

-میبینی که! صحیح و سالم جلو چشمات وایسادم!!

برگشتم برم تو دفترم که گفت: باز چی شده؟

به اتاقم اشاره کردم و گفتم: بیا

کیفمو انداختم رو میز و خودمم نشستم روی صندلیم. ورقه های تویی دستشو گذاشت کنارش و گفت: بگو ببینم چی شده؟

-بازم اون شاهین عوضی! حاله دیگه داره ازش بهم میخوره! هرروز باهش چشم تو چشم میشم و هرچی میگردم تو چشمش چیزی جز کثافت پیدا نمیکنم

-ببخشید ولی حس میکنم زیادی روش حساس شدی! طرف داره با خواهرت ازدواج میکنه چطور میتونه به تو چشم داشته باشه؟

از جام بلند شدم و گفتم: مشکل اینه که شاهین یه آدم معمولی نیست! دیوونست! مشکل داره!

-دلی آروم باش

دستمو گذاشتم روی میز و گفتم: ولش کن نیومدم اینجا اینارو بگم! ایست حسابی شرکتو میخوام تو این دو ماهی که بابا نبوده

-خب طبیعتا باید با بخش حسابداری هماهنگ کنی ولی اگه بخوایی من پیگیری میکنم

یکم فکر کردم و گفتم: نه خودم شخصا پیگیری میکنم

-تعارف نکن! سختته من حلش میکنم!

-از کی تا حالا انقدر مشتاق به کمک کردن شدی؟

-مشتاق؟ نه بابا دیدم رو به راه نیستی گفتم شاید بخوایی من انجامش بدم بدون اینکه حرفی بزنم رفتم بخش حسابداری و البته اونم دنبالم اومد. وقتی رسیدم تو بخش با اخم به الهام گفتم: این کیه؟

-خب چیزه... چیزه دیگه مگه اینجا بخش حسابداری نیست؟

-داری مسخرم میکنی؟ کور که نبودم رو سر در زده بود!

-خب اینم سر حسابدار جدیده!

ابروهام تو هم گره خوردن و گفتم: چه فرخنده و مبارک! من الان باید بفهمم؟

-آخه پدرتم هیچوقت به مسائل استخدام کاری نداره

-این حسابداره میفهمی؟ حسابدار! نبض شرکت!!

-دلی فهمیدم! سابقه کاریش اینا خوبه همه چیزش مطابق نیازمونه

-به سابقش کاری ندارم! قابل اعتماد بودنش برام مهمه

به خودم که اومدم دیدم وایساده کنار دیوار و داره نگاهمون میکنه. مرد خوشتیپ و خوش اندامی بود و انقدر قدش بلند بود که شاید من به زور تا شونه هاش میرسیدم!

-میتونم کمکتون کنم؟

خواستم جوابشو بدم ولی انگار زبونم بند اومده بود. تا اومدم به خودم بجنبم الهام جایی من گفت: ایشون سهامدار اصلی شرکت هستن خانوم سرمد!

-نپرسیدم کی هستن پرسیدم میتونم کمکتون کنم یا نه؟! الهام-لابد میتونی که الان اینجان دیگه!

پوزخند زد و گفت: خانوم سرمد قدرت تکلم ندارن؟

الهام اومد صحبت کنه که با دست اشاره کردم ساکت شه. با جدیت نشستم روی صندلیش و گفتم: بهتره مراقب جایگاهتون باشین آقای...

-خسروی هستم! امیر خسروی

-هرچی! میخوام تا بعد از ظهر لیست حساب های دو ماهه اخیر شرکت روی میزم باشه بدون هیچ تعارفی نشست روی صندلی رو به روم و گفت: سعی میکنم به موقع برسونم دستتون

چشمامو ریز کردم و گفتم: تا بعد از ظهر روی میزم باشه!

-باید از دو سه روز قبل بهم خبر میدادین تا آمادشون کنم!

-باید؟ نمیدونستم برای کارام میتونم ازتون مشاوره بگیرم!

خیلی خونسردانه و با قاطعیت گفت: مهم نیست کی حرف درستو بیان کنه! اگه میخوایید کارم درست انجام بشه باید تاکید میکنم باید وقت بیشتری بهم بدین با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم: حواستون به حرف زدنتون باشه آقای خسروی! من رییس این شرکتم! کافیه اراده کنم تا از همون راهی که اومدین برگردین

-منم یه آدم معمولی نیستم خانوم سرمد! بیشتر از شما توی کارم تجربه دارم!



-جدا؟ اونوقت از کجا فهمیدی من چقدر تجربه دارم؟  
 با همون اخم ملایمی که رو پیشونیش نقش بسته بود گفت: از نوع برخورد  
 ابتداییتون با حسابدار شرکت!  
 الهام که میدونست اگه یکم دیگه اونجا بمونم از کنترل خارج میشم گفت: خیلی خب  
 خانوم سرمد بهتره بریم به کارای دیگه برسیم  
 بدون اینکه حرفی بزنم رفتم توی راهرو و چند تا نفس عمیق کشیدم. تنها کسی بود که  
 تا این حد عصبانیم کرده بود که البته در نوع خودش یه رکورد به حساب میومد!  
 الهام-دلی تورو خدا یکم آرام باش! اعصابت سر شاهین خرده داری به همه میپری! بنده  
 خدا همش یه هفته نشده اومده توی شرکت وحشت میکنه خب!  
 -بنده خدا!! ندیدی چه جور با من حرف زد؟  
 -باشه باشه! فقط ولش کن دیگه  
 -ولش کردم  
 با همون حال رفتم تو دفترم و درو هم با تمام قدرت پشت سرم بستم. توو این سه  
 سال هیچ کدوم از کارمندا به خودشون اجازه نداده بودن باهام اینطوری برخورد کنن  
 برای همین کنار اومدن باهاش یکم برام سخت بود! درک نمیکردم که چطور کسی با  
 چهره به این مظلومی میتونه انقدر وقیح و بی شرم باشه. با صدای در به خودم اومدم و  
 گفتم: بیا  
 با دیدن بابا رو صندلی خشک شدم و با مکث و تعجب گفتم: بابا؟ کی اومدین؟ مگه قرار  
 نبود رسیدن بهم خبر بدین پیام دنبالتون؟  
 -میخواستم اما دامادم پیش دستی کرد و با یه دسته گل اومد استقبالم!  
 -کی شاهین؟  
 نشست روی مبل و با لبخند گفت: نکنه پای داماد دومی هم درمیونه؟  
 -معلومه که نه! فقط یکم تعجب کردم  
 شاهین-تعجب نکن خواهر زن عزیزم! مگه میشه پدر زمو فراموش کنم!؟  
 چشمامو بستم و با حرص گفتم: تو اینجا چی کار میکنی؟  
 بابا-اومده کنار من باشه یه سری کارا هست که باید انجامشون بده!  
 -پس لطف کنین بهش بگین زیاد اطراف من پیداش نشه!  
 بابا با اخم نگاهم کرد و گفت: دلربا! شاهین شوهر خواهرته و تا چند ماه آینده به طور  
 رسمی عوض خانوادمون میشه! دیگه باید به حضورش عادت کنی

شاهین با همون پوزخند چنڊش آور هميشگيش گفتم: سخت نگیريد پدر جان اونم عادت ميکنه

همونطور که از اتاق ميرفتم بيرون گفتم: نميخوام عادت کنم!  
رفتم تو آسانسور که خسروي هم پشت سرم اومد. براي اينکه باهاش چشم تو چشم نشم خيره شده بودم به دوربين.  
-براي ناهار تشریف ميبرين خانوم سرمد؟  
-بله مشکلي هست؟

لبخند محوي زد و گفتم: نه فقط خواستم يادآور شم رستوران طبقه چهارمه نه همکف!  
برگشتم طرفش و گفتم: من توي اين رستوران غذا نميخورم سوال بعدي؟  
جوابمو ندادم و با غرور روشو برگردوند. به محض باز شدن در رفتم بيرون و نشستم رو مبل تو لابي. هنوز به دقيقه نکشیده بود که آقا شاهين هم تشریف آوردن کنارم!  
-باز چي ميخوايي؟

-فکر کردم رفتي ناهار! حالا که رفتي پاشو با هم بريم يه چيزي بخوريم  
-شرمنده ولي تورو ميبينم کلا اشتهايم کور ميشه  
-دلريا من اونقدر ها هم آدم صبوري نيستيم که اجازه بدم اينطوري باهام حرف بزني!  
-چه بهتر! نميشه صبرت زودتر تموم شه و دست از سر من برداري؟ آهان! اصلا يه کاري کن برو دنبال دريا و ...

دستشو محکم کوبيد رو ميز بينمون و با عصبانيت گفتم: بسه ديگه!  
تمام کسايي که تو لابي بودن سرشون چرخيد طرف ما. خودم هم يکم ترسيدم ولي اصلا به روم نياوردم! با آرامش از رو مبل بلند شدم و گفتم: دفعه ديگه که خواستي صداتو براي من ببري بالا به فکر عواقبش هم باش!  
طوري با عشوه از کنارش رد شدم که خودم هم كيف کردم! هرچي بيشتتر ميگذشت بيشتتر نگران رابطه دريا با اين عوزي ميشدم.

نگهبان-خانوم تشریف ميبرين؟

-آره به پدرم خبر بده که رفتم

-چشم

پدرام:

بعد از خوردن ناهارم برگشتم تو حسابداري و مشغول بررسي پرونده ها شدم. داشتم لیست رو مینوشتم که الهام اومد تو اتاق. وایساد کنارم و گفت: لیستی که خانوم سرمد خواستن حاضره؟

نفس عمیقی کشیدم و با کلافگی گفتم: آماده بشه روی میزشونه  
-از دستت خیلی عصبانی بود! حقم داشت چون...

-میدونستین برام مهم نیست؟

با ناز خندید و گفت: این شهامتت خیلی جالبه ولی سعی کن جلو خانوم سرمد زیاد بروزش ندی!

-خیلی برای ایشون ارزش قائلین درسته؟

-دقیقا! بهترین دوستمه!

-خب پس لطف کنین بفرمایید بیرون تا به کارم برسم! اینطوری خواسته ایشون هم زودتر اجرا میشه و عصبانی نمیشن

ظاهرا بدجوری حالشو گرفتم چون لبخند روی لبش کاملا محو شد. بدون اینکه بهش اهمیت بدم مشغول کارم شدم. این مدتی که تو زندان بودم خیلی از رفتارم تغییر کرده بود مخصوصا نوع برخورد با اطرافیانم! صدای زنگ موبایلم که اومد گرفتمش کنار گوشم و همونطور که مشغول تایپ بودم جواب دادم  
-بله؟

-بابایی کی میایی؟

-اولا سلام بابا جان خسته نباشی! دوما تا یکی دو ساعت دیگه. چطور مگه؟

-شب خونه عمه پری دعوتیم میخوام با تو برم

-پدر جون اینا کی میرن؟

-اونا الان دارن میرن که مامانی کمکش کنه

-باشه تو خونه بمون اومدم با هم میریم

-باشه

به ساعت نگاه کردم و با بی میلی کارمو ادامه دادم. اصلا خوشم نمیومد خونه تنها بمونه و همین هم باعث میشد تمرکزمو از دست بدم. آخر سر کتمو از پشت صندوق برداشتم و بدون هیچ اطلاعی از شرکت رفتم بیرون. هنوز برای رو به رو شدن با فامیل آماده نبودم هنوز زخم هام تازه بود! اونقدر تازه که هنوزم سوزششو تو قبلم حس

میکردم! شش سال فقط از خودم میپرسیدم چرا اینطوری شد؟ کجا رو اشتباه کردم که همه چیزمو باختم؟ اما به جواب نمی رسیدم!

-بابایی چقدر زود اومدی!

کیف و کتمو انداختم رو مبل و گفتم: کارم زود تموم شد! تو حاضر نیستی؟

تلویزیونو خاموش کرد و گفت: نه الان میرم حاضر شم

-درساتو خوندي؟

-آره مامانی هم همرو ازم پرسید

دستمو کشیدم رو موهاش و گفتم: پس بریم حاضر شیم

لپمو محکم بوسید و دوید تو اتاقش. منم بدون معطلی رفتم تو اتاق تا آماده شم. شلوار جین مشکیمو و با یه پلیور یقه دار مشکي پوشیدم و شال گردن طوسی مشکیمو هم دور گردنم مدل دار بستم.

-من حاضرم!

ادکلنمو به لباس و مچ دستم زدم و گفتم: منم همینطور

-فقط نمیتونم گردنبندمو ببندم

-بیا اینجا ببینم

گردنبندشو انداختم گردنش و گفتم: خوشتیپ شدم؟

-اوهوم! بابام مثل خودم خوشگل و خوشتیپه

با پوزخند سوییچمو از رو میز برداشتم و گفتم: بریم

خیلی بزرگ شده بود. اونقدری که بعضی وقتا حس میکردم نمیشناسمش! ترکیب صورتش شبیه الهه بود ولی حرف زدنش با پری مو نمیزد!

-بابا

-بله؟

-میگم زیادی اخم میکنیا! انقدر اخم کردی وسط پیشونیت خط افتاده!

-من؟ کی اخم کردم؟

-حتی همین الانم که داری رانندگی میکنی اخم کردی! دو روز دیگه مجبوری بری از این آمپولا بزنی!

وقتی وارد خونه شدیم کامران و پری اومدن استقبالمون.

کامران-خوش اومدی داداش دلمون واست تنگ شده بود!

-همچنین!

پری-خوش اومدین! بیا داداش بیا بشین یکم خستگی در بره  
 پشت سرش رفتم تو پذیرایی و بعد از یه سلام علیک اجمالی نشستم روی مبل. واقعا  
 هم خسته و بی رمق بودم و به استراحت نیاز داشتم.  
 کامران-چه خبرا؟ با کار جدید کنار اومدی؟  
 شال گردنمو باز کردم و با یه مکث کوتاه گفتم: طبیعتا بعد از یه مدت طولانی ریاست  
 پشت میز کار نشستن یکم سخته ولی بازم بهتر از خونه نشینیه!  
 بابا-بد نیست اتفاقا. اینطوری پخته تر میشه!  
 مامان-چی چیو بد نیست؟ نمیبینی بچم چه شکلی شده؟ میخوام صد سال پخته  
 نشه! اگه به پخته شدن بود همه اونایی که از اون خراب شده میومدن بیرون دکتر  
 مهندس میشدن نه اینکه عیاش تر شن!  
 پری ظرف میوه رو گذاشت رو میز و با اعتراض گفت: مامان تورو خدا شما حرص نخور  
 باز فشارت میره بالا ها!  
 لیانا-عمه فکر کنم رایان گشنگه همش گریه میکنه  
 پری-اومدم... با اجازه من برم شیر رایانو بدم پیام  
 مامان شدن خیلی بهش میومد! از همون بچگیش هم همیشه یه عروسک دستش بود  
 و بهش غذا میداد و ازش مراقبت میکرد. از این که خوشحال و شاد میدیدمش واقعا  
 لذت میبردم چون شایستگی این همه خوشبختی رو داشت!  
 کامران چه حسی داری؟  
 خندید و با ذوق خاصی گفت: تو که بهتر از من باید بدونی چه حسی دارم! اصلا قابل  
 وصف نیست! همش دو ماهه به دنیا اومده ولی تو همین مدت هم بدجوری خودشو  
 جا کرده  
 پری با رایان و لیا از اتاق اومد بیرون و گفت: بچم جاشو خیس کرده بود!  
 بیارش بینمش  
 آروم دادش تو بغلم و گفت: داییش نگاش کن چه ماهه پسرم!  
 هنوز خیلی کوچولو بود و به زور تو بغل جاش میشد. خوابیده بود ولی تو همون حالت  
 هم مشخص بود شبیه باباشه.  
 لیانا-بابا خیلی کوچولوئه!  
 آره خیلی  
 لیانا-دلم میخواد لپاشو بکشم ولی عمه نمیداره!

متوجه پری و کامران شدم که با خنده نگاهم میکردن. با اخم گفتم: به چی میخندین  
دقیقا؟

کامران-داداش خیلی بهت میاد!

پری زد زیر خنده و مامان و بابا هم همراهیش کردن. سعی کردم به روی خودم نیارم  
ولی ناخودآگاه ذهنم رفت به روزی که لیا به دنیا اومده بود. چهره الهه اومد جلوی  
چشمم که هم بی حال بود و هم چشماش میخندید. انقدر هردومون ذوق زده شده  
بودیم که به جز لیا به کسی دیگه توجه نمیکردیم. خیره شده بودم به صورت رایان که با  
صدای پری به خودم اومدم.

-خسته شدی بده ببرمش

مامان-آره مادر ببرش

وقتی رایانو از بغلم گرفت لیا نشست رو پام. کامران با پوزخند خطاب بهش  
گفت: حسودی؟

دستشو محکم دور گردنم حلقه کرد و گفت: نخیرم!

پری-نترس عمه جون کسی باباتو نمیخوره! همچین چسبیده بهش انگار باباش خیلی  
خوبه! بابای رایانو ببین!

لیانا-بابای خودم یدونست!

پیشونیشو بوسیدم و گفتم: دختر منم یدونست!

پری-باشه شماها خیلی خوبین! حالا به جا این حرفا پاشو کمک عمت کن  
مامان و لیا رفتن کمک پری و بابا و کامران هم مشغول صحبت درباره سیاست شدن  
ولی من از اونجایی که از اینجور چیزا سر درنمیآوردم ترجیح دادم سکوت کنم.  
صبح همزمان با لیا از خواب بیدار شدم و دوش گرفتم. وقتی اومدم بیرون لیا حاضر  
شده بود و مشغول خوردن صبحونش بود.

-بقیه خوابن؟

-نه مامانی صبحونمو حاضر کرد رفت نماز بخونه

-من میرم حاضر شم مراقب خودت باش

صورتشو بوسیدم و رفتم تو اتاق. یه نخ سیگار روشن کردم و یه پوک بهش زدم. نگاهم  
به عکس الهه بود. هرروز با یه هدف مشخصی چشمامو باز میکردم و دیدن این عکس  
برای رسیدن به هدفم بهم انرژی میداد! سیگارمو تو جاسیگاری روی میز خاموش کردم  
و مشغول پوشیدن لباسام شدم. شلوار و پیراهنم مثل همیشه مشکي بود. از روی

پیراهنم یه کت اسپرت مشکی پوشیدم و ساعتو بستم به مچم. خوش بوتترین ادکلنمو هم انتخاب کردم و زدم به گردن و یقه کتم. جلوی آینه یه پوزخند به خودم زدم و از خونه رفتم بیرون.

به محض ورودم به شرکت الهام دوید طرفم و گفت: دیروز بی خبر رفتی! وایسادم کنار آسانسور و با اخم گفتم: شما دقیقا اینجا چی کاره این خانوم احمدی؟ -تو فرض کن همه کاره! خواستم قبل از اینکه آقای سرمد بیان بهت خبر بدم که از دستت عصبانین و میخوان ببینت با پوزخند گفتم: یعنی حضورم تو شرکت انقدر مهمه که به محض رفتنم همه فهمیدن؟ -دیروز وقتی رفته بودی خواستن ببینت و وقتی فهمیدن... سوار آسانسور شدم و گفتم: ببخشید ولی خیلی کار دارم وقتی در آسانسور شدم یه نفس عمیق کشیدم و تو ذهنم توجیحاتی که قرار بود ارائه بدمو مرور کردم. در اتاقمو بستم و کتمو درآوردم. داشتم آستین های لباسمو تا میزدم که دلربا خانوم تشریف آوردن!

-تو دیروز بدون اطلاع کجا رفتی؟ با اخم نگاه گذرای به سر تا پاش انداختم و گفتم: فکر کنم برای ورود باید در میزدین دستشو گذاشت رو میز و گفت: من اینطور فکر نمیکنم! درواقع تو باید به من جواب بدی نه من به تو!

مثل خودش دستامو گذاشتم رو میز و گفتم: دارین منو بازخواست میکنین؟ -دقیقا این همون کاریه که دارم انجام میدم! صورتمو کج کردم و گفتم: خب؟ -دیروز تو ساعت کاریت اونم بدون اجازه کجا رفتی؟ -متوجه نشدم! کجا رفتم یا چرا رفتم؟ مشخص بود کفري شده ولی سعی میکرد ماسک خونسردیشو حفظ کنه اما همین هم برام کافی بود!

-چرا رفتی؟ خب ترجیح میدم به پدرتون پاسخ بدم چون ایشون هم میخوان همینو بپرسن شما هم خیلی کنجکاوین از ایشون بپرسین

نشستم روی صندلیم و کامپیوترو روشن کردم. بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق رفت بیرون ولی ریتم پاشنه کفشش نشون میداد چقدر عصبانی شده. لبخند رضایت آمیزی

زدم و مشغول کارم شدم. نزدیک ظهر بود که صدای در اتاقم اومد و یکی از همکارام اومد تو.

-رییس میخواد ببینت

-کدومشون؟

-آقای سرمد

-باشه

از اتاق که رفتم بیرون گفتم: امیر کاری نکنی نیومده بندازت بیرون!

با اعتماد به نفس کامل گفتم: نترس

سرمو گرفتم بالا و با غرور خاصی رفتم بخش مدیریت. در اتاقو زدم و با مکت وارد شدم. سرمد گوشه اتاق وایساده بود و مشغول روشن کردن پپ توی دستش بود.

-جناب سرمد با من کاری داشتین؟

تو همون حالت سرشو تکون داد و نشست رو صندلیش. سرشو تکیه داد به پشتی

صندلی و گفتم: بیا بشین

نشستم رو مبل و منتظر شدم تا حرفشو بزنه.

-امیر خسروی درسته؟

-بله سر حسابدار جدید شرکت

-خوبه خوبه!

با دقت نگاهم کرد و ادامه داد: چند سالته؟

۳۶-

-دخترم میگه یکم کلت داغه و نمیفهمی چی میگه! نکنه بهش بی احترامی کرده

باشی؟

-جسارت منو ببخشید ولی دخترتون هنوز شایستگی اینکه بخوان اینجا رو بگردونن

ندارن

-چرا اینو میگه؟

-به عنوان یه مدیر شایسته باید پشت میز بشین و تا حد امکان از راه دور

زیردستاشونو مدیریت کنن. اگه بخوان دائما تو محیط بچرخن و شخصا با کارمندا

صحبت کنن اعتبارشون زیر سوال میره و کسی ازشون حساب نمیره

خندید و گفتم: منم دقیقا همین فکرو میکنم! از دلربا بگذریم درباره کار دیروزت...

-یه مشکل شخصی پیش اومده بود مجبور شدم برم



-کنه از همون مشکلات همیشگی کارمندا که همسرشون زایمان میکنه یا مادرشون مریضه؟

-نه! من ازدواج نکردم و مادرم هم کاملا سلامته مشکل دیگه ایه  
-بسیار خب میتونی بری ولی مطمئنا دفعه بعد یه تصمیم دیگه دربارت میگیرم  
-با اجازتون من میرم به کارم برسم  
به ساعتش نگاه کرد و گفت: مگه وقت نهار نیست؟  
-بهتره بمونم عقب افتادگی دیروزو جبران کنم  
با لبخند به در اشاره کرد و منم رفتم بیرون.  
دلبربا:

ده بار طول و عرض اتاقو طی کردم ولی به نتیجه منطقی نرسیدم. صدای در اتاق که اومد با کلافگی گفتم: بیا تو  
با دیدنش بی اختیار اخم کردم و گفتم: بله؟  
-لیستی که خواستینو آوردم. خواستم ببرم برای پدرتون اما ظاهرا جلسه داشتن رفتم جلوش و با حرص لیستو ازش گرفتم و گفتم: کامله؟  
-بله

فاصلمون زیاد نبود برای همین بوی ادکلنشو خیلی راحت حس میکردم. تند بود اما تلخ نبود. شاهین هم معمولا همین بو رو میداد ولی حالا همون بویی که مدت ها ازش حالم بهم میخورد برام لذت بخش شده بود!  
-میتونی بری!  
-با اجازه

با رفتنش نفسی که تو سینم حبس شده بودو دادم بیرون. تازه میفهمیدم چرا الهام انقدر با آب و تاب ازش حرف میزد! خیلی جذاب و خیره کننده بود حتی چشماشم آدمو به خودش جذب میکرد! مطمئنا همین جذابیتش هم باعث غرور فضاییش شده بود. صدای موبایلم رشته افکارمو پاره کرد هرچند که خیلی متمرکز شده بودم!  
-بله؟

-دلی چرا بابات موبایلشو جواب نمیده؟  
-جلسست بعدشم میدونین که اینجا موبایل جواب نمیده  
-خواستم بگم برا شب گل سفارش بده زود هم بیاین  
-من که نیام! ولی حتما پیامتو به بابا میرسونم

-بیخود!

-خسته شدم از این همه تشریفات سه ساله درگیر دریا خانومیم! بعدشم حوصل دیدن ریخت شاهین و اون داداششو ندارم

-همین که گفتم

با حرص موبایلو پرت کردم رو مبل و بعد از برداشتن کیفم از اتاق رفتم بیرون. بدون

اینکه به بابا خبر بدم رفتم تو پارکینگ تا برم خونه ولی با دیدن لاستیک بدون باد ماشینم انگار آب سرد ریختن روم! دستمو کشیدم رو پیشونیم و با حرص گفتم: اه! آخه

الان چه وقته سوراخ شدن بود!؟

-با خودتون حرف میزنین خانوم سرمد؟

با ترس برگشتم طرفش. از ماشینش پیاده شد و گفت: زاپاس نداره؟

-نه چند روز پیش دزدیدنش

یکم به لاستیکم نگاه کرد و گفت: عجله دارین؟

-خیلی!

به ماشینش اشاره کرد و گفت: اگه دوست دارین میتونم برسونمتون

نمیدونستم چی بگم چون زیاد از این تعارف ها بهم نمیشد. سوالی منتظر جوابم بود که

گفتم: آخه اول باید برم گلروشی بعدشم نمیخوام ...

-مشکلی نیست! مطمئن باشین نمیخواستم پیشنهادشو نمیدادم

شونمو انداختم بالا و گفتم: باشه

در ماشینو باز کرد و گفت: بفرمایید

بدون اینکه نگاهش کنم نشستم تو ماشین و اونم بعد از بستن در طرف من سوار شد.

-خب گفتین گلروشی جای خاصی مد نظر تونه؟

-معمولا بابا گل هارو سفارش میده ولی من دوست دارم خودم برم و بخرم ولی جای

خاصی هم نمیشناسم

بدون اینکه حرفی بزنه ماشینو روشن کرد و از پارکینگ خارج شد. ماشینش بوی سیگار

و ادکلنشو میداد. بعد از یه مدت طولانی جلو یه گلروشی بزرگ ترمز کرد و

گفت: بفرمایین اینم یه گلروشی خوب

با ذوق از ماشین پیاده شدم و رفتم تو دور تا دورم پر از گل های رنگی و خوش بو بود.

فروشنده-خوش اومدین میتونم کمکتون کنم؟

همونطور که گل هارو نگاه میکردم گفتم: بله! یه سبد گل خوب میخوام

فروشنده-برای مناسبت خاصی میخوایین؟

-برای تولد میخوام

فروشنده-گل خاصی که مد نظرتون نیست؟

-نه فقط شیک و فشنگ باشه

سرشو تکون داد و مشغول انتخاب گل ها شد. بدجوری از مغزش خوشم اومده بود و

اصلا دلم نمیخواست که ازش برم بیرون. کنار نرگس های زرد و ایساده بودم و با دقت و

عشق بیشتری نگاهشون میکردم که امیر از پشت سرم گفت: نرگس زرد نشونه تولد

دوباره و عشق و صمیمیته میدونستین؟

برگشتم طرفش و گفتم: واقعا؟

-آره از وقتی یادم میاد بابا همیشه سالگرد ازدواجشون برا مامان همین گل رو میخره

-خوش بو و خوشگلن منم خیلی دوستشون دارم

فروشنده-خانوم گلتون آمادهست

دقیقا همون چیزی شده بود که میخواستم. کارتمو از تو کیفم درآوردم و گفتم: ممنون

چقدر شد؟

فروشنده-همسرتون حساب کردن که!

با تعجب گفتم: همسرم؟ نه چیزه ...

منتظر ادامه عکس العمل نشد و با یه تشکر صمیمی گل رو برداشت و از مغازه رفت

بیرون. با اخم دنبالش رفتم و گفتم: چرا بدون اجازه من پولو دادی؟

-من اینجا کارمندتون نیستم و خوشم هم نمیاد وقتی با جنس مونثی میرم بیرون

دستش بره تو کیفش میخواد مادرم باشه میخواد... در هر حال گفتین عجله دارین

پس سوار شین که دیر نرسین

لبخند محوی زدم و نشستم تو ماشین. سعی می کردم وانمود کنم که اصلا از کارش

خوشم نیومده در حالی که کاملا برعکسش بود!

-آدرس خونه رو میفرمایید یا همچنان قراره با اخم منتظر باشین خودم حدس بزنم؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: همین خیابون رو مستقیم برین تا بقیشو بگم

وقتی رسیدیم در خونه از ماشین پیاده شدم و اونم کمک کرد گل رو هم از صندلی عقب

برداشتم. خواست برگرده تو ماشین که گفتم: آقای خسروی...

-بله؟

-ممنونم به قدر کافی مزاحمتون شدم

-زحمتي نيست

با همون غرور هميشگيش سوار ماشين شد و رفت. مثل مجسمه خشک زده بود و با چشم بدرقش ميکردم!

دريا-کي بود؟

گل رو گذاشتم رو زمين و گفتم:کي؟

-هموني که پيادت کرد!

-کدوم؟

دستشو زد به کمرش و گفت:هموني که سانتافه مشکي داشت و هموني که گمون کنم الان فکرت پيششه!

يکم فکر کردم و خيلي جدي گفتم:يادم نيومد!

-دلي!

بي تفاوت شونمو انداختم بالا و رفتم تو اتاقم. لباسامو پرت کردم رو تخت و رفتم تو

حموم ولي از اونجايي که بايد زود حاضر ميشدم زياد طولش ندادم و سريع اومدم

بيرون تا آماده شم. پيراهنم سرخابي بود و از يه طرف باز و طرف ديگش آستين حرير

داشت. زياد جذب نبود ولي قدش تا روي زانوم هم نميرسيد. يه کفش ساده جلو بسته

پاشنه بلند مشکي هم باهاش ست کردم. موهامو صاف ريختم پشتم و براي تکميل

آرايشم يه رژ سرخابي تيره هم زدم.

-دلي حاضري؟ اوه خانومو بين! حالا خوبه از خانواده شاهين اينجا خوشتر نمياد انقدر به

خودت رسيدي

پالتومو انداختم تنم و گفتم:ميدوني که من تو زندگيم فقط واس خودم خوشگل کردم

پس الکي به اونا ربطش نده

نشست رو تختم و گفتم:نگفتي اون شاهزاده با سانتافه مشکي کي بود؟

از تو آينه نگاهش کردم و گفتم:خيلي کنجکاوِي؟

-نبودم که نميپرسيدم!

لبخند مضحکي زدم و گفتم:حسابدار شرکت! حله؟!

-حسابدار شرکت؟ منو مسخره ميکني؟ تو با حسابدار شرکت چي کار داري آخه؟

-لاستيك ماشينم ترکيده بود خواست که برسونتم و منم براي به موقع حاضر شدن به

خاطر تولد برادر شوهر عتيقت قبول کردم

-همين؟

-نه ادامه داره یکم دیگه اصرار کن بقیشم بگم  
 بعد از تموم شدن حرفم کیفمو برداشتم و رفتم بیرون.خونه شاهین اینا نزدیک بود به  
 همین خاطر زیاد تو راه نموندیم.شایان جلوی در وایساده بود و خوش آمد  
 میگفت.خیلی صمیمی با بابا دست داد و گفت:خوشحالم کردین بدون شما این تولد  
 لطفی نداشت  
 به من نگاه کرد و ادامه داد:خوش اومدی دلربا  
 بدون اینکه نگاهش کنم یا بهش اهمیت بدم رفتم تو خونه.پالتو و شالمو به رختکن  
 آویزون کردم و موهامو هم مرتب کردم.خواستم برگردم تو باغ که شاهین همزمان وارد  
 خونه شد.  
 -تو همیشه آدمو با زیباییت محو خودت میکنی واقعا هم اسمت برازندته!  
 -برو اونور میخوام رد شم  
 کنارم وایساد و گفت:حتما  
 طوری در رو باز کردم که محکم خورد به بازوش.میدونستم اصلا درست نیست اون  
 لحظه اونجا بمونم برای همین بدون معطلی رفتم تو باغ و روی اولین صندلی خالی که  
 پیدا کردم نشستم.  
 -دلی شاهینو ندیدی؟  
 -نه.تو که نامزدشی نمیدونی کجاست اونوقت از من میپرسی؟  
 خواستم موبایلمو بردارم و الکی خودمو باهاش مشغول کنم که یادم افتاد تو شرکت  
 جاش گذاشتم.تولد باحالی بود و مطمئا اگر شاهین و شایان اونجا نبودن بهم خیلی  
 خوش میگذشت!مامان شاهین با لبخند رو صندلی کنارم نشست و گفت:خوش  
 اومدی عزیزم!چرا نمیری با بقیه جوونا خوش بگذرونی؟  
 -سرم یکم درد میکنه بشینم بهتره  
 -هرجور راحتی  
 خانوم با شخصیت و متیني بود کاملا برخلاف پسرش!همونطور که خیره شده بودم به  
 جمعیت رفتم تو فکر امیر.بی اختیار لبخند زدم و سرمو انداختم پایین.  
 -دلی؟چرا الکی میخندی؟  
 با اومدن مامان خودمو جمع و جور کردم و گفت:چیز خاصی نیست  
 -قضیه این حسابدار جدید چیه همه دربارش حرف میزنن؟  
 -قضیه نداره!چطور؟

با ناز همیشگی‌ش تکیه داد به صندلی و گفت: بابات داشت تعریف میکرد ظاهرا ازش خوشش اومده و تو هم که...

-من چی؟

-دریا گفت اون رسوندتت خونه

-دریا همه چیزو بزرگ میکنه! ماشینم خراب شده بود اونم زحمت کشید رسوندتم با حالت تمسخر نگاهم کرد ولی اهمیت ندادم و مشغول تماشای مهمونا شدم. از سر و صدای زیاد واقعا سرم درد گرفته بود برای همین رفتم تو خونه تا یکم استراحت کنم. وقتی دیدم کسی نیست تصمیم گرفتم برم طبقه بالا و یکم فضولی کنم! خونه خیلی ساکت بود ولی بازم یکم صدای آهنگ شنیده میشد. تو راهرو گشت میزدم که شاهین از یکی از اتاق‌ها اومد بیرون. با دیدنش شوکه شدم چون فکر میکردم تنهام و کسی نیست! ابا دیدنم پوزخند زد و گفت: چیزی میخواستی؟

-نه داشتم میرفتم پایین

داشتم از کنارش رد میشدم که از پله برم پایین ولی با یه حرکت دستمو گرفت و کشیدتم تو اتاق و درم بست. بازومو از تو مچش کشیدم بیرون و با عصبانیت گفتم: چه غلطی میکنی؟

-وای دلبرا وای! تو همه چیزایی که برای دیوونه کردن یه مرد لازمه رو داری! هوش زیبایی غرور و ...

لبخند عمیق تر شد و گفت: کاملاً بدون نقص!

به در اشاره کردم و با حرص گفتم: بازش کن این لعنتی رو میخوام برم درو قفل کرد و بهم نزدیکتر شد. زل زد تو چشمام و گفت: امروز بدجوری دیوونم کردی عزیزم

ازش فاصله گرفتم و گفتم: تمومش کن! تو داری با خواهر من ازدواج میکنی اونوقت با چه رویی اینطوری با من رفتار میکنی؟

-کیو میگی دریا؟ اون یه احمق به تمام معناست! سه ساله دارم بازیش میدم و هر دفعه هم با اشتیاق بیشتری تو بازیم شرکت میکنه. کسی که منو کامل میکنه تویی! تو قدرت داری و مثل دخترای دیگه ضعیف نیستی!

با پوزخند گفتم: تو اگه در این حد که فکر میکنی قوی بودی از اول میومدی سراغ خود من الکی دریا رو بازی نمیدادی!

آروم آروم بهم نزدیکتر میشد و منم فاصلمو باهاش بیشتر میکردم! پشتم که خورد به دیوار گفتم: شاهین برو عقب!

دستشو گذاشت پشت گردنم و گفت: آگه میدونستی چقدر تشنه بوسیدنتم هیچوقت اینو ازم نمیخواستی!

-برام مهم نیست! فقط نمیخوام بیشتر از این تو این اتاق لعنتی بمونم! صورتشو به صورتم نزدیک کرد که صدای در اتاق باعث شد به خودش بیاد.

-شاهین؟ تو اتفاقی؟

صدای دریا بود! کلیدو داد دستم و گفت: به خاطر اونم که شده بهتره حرفی نزنی و ساکت بمونی

سریع رفت توی حموم و درم بست. بعد از چند تا تفس عمیق در رو باز کردم. با تعجب اومد تو اتاق و گفت: تو اینجا چی کار میکنی؟

-سرم درد میکرد داشتم استراحت میکردم

-شاهینو ندیدی؟

-مگه پیش تو نیست؟

-آگه بود که دنبالش نمیگشتم! موهات چرا این مدلی شده؟

از تو آینه به خودم نگاه کرد و با حرص گوشه لبمو گزیدم. انقدر تو دست شاهین سرمو چرخونده بودم که موهام وز شده بود.

-سرمو ماساژ میدادم حتما به خاطر همونه

-بهتره؟ قرص میخوایی؟

-نه بهترم بریم پیش مامان اینا

-باشه

دستمو کشیدم به موهام و با دریا از اتاق رفتم بیرون. هنوز بو گند الکل شاهینو حس میکردم! انقدر ازش متنفر شده بودم که حتی حاضر نبودم تف بندازم تو صورتش. هنوز پاهام میلرزدین و ریتم نفسام تنظیم نشده بود. نمیدونستم باید به دریا بگم یا نه ولی خوب میدونستم که آگه بگم هم باور نمیکنه. انقدری به شاهین اعتماد داشت که آگه تو اون وضع هم میدیدتمون به من شک میکرد نه به اون!

-دلی کجا رفتی یوهو؟

-حالم خوب نبود یکم استراحت کردم

ظاهرا این مهموني مسخره قصد تموم شدن نداشت چون هرثانیش برام مثل يك ساعت میگذشت!

هنوز پامو تو شرکت نذاشته بودم که الهام مثل جن زده ها پرید جلوم. دستمو با ترس گذاشتم رو قفسه سینم و گفتم: چته تو؟ چرا اینطوري میکني قلبم وایساد!

-دیروز با خسروي کجا رفتي؟

انگشت اشارمو به نشونه تهدید گرفتم جلوش و گفتم: الي فقط يه کلمه ديگه درباره اون يارو حرف بزن ببين حالتو میگیرم يا نه!

-صبح بخير خانوم سرمد

نفسم تو سینم حبس شد و از فرط خجالت گوشه لبمو گزیدم. پشتم وایساده بود و منم نمیدونستم با چه رويي برگردم نگاهش کنم!

-حالتون خوبه خانوم؟

با تکبر ساختگی زیر چشمي نگاهش کردم و گفتم: خوبم

بي تفاوت سرشو تکون و رفت. نگاهش انقدر سرد و بي روح بود که انگار قلبي تو سينش براي تپیدن وجود نداره!

بعد از رفتنش الهام با حرص زد به بازوم و گفت: دلربا!

-هان؟ يه بار جوابتو دادم ولي اگه دوست داري دوباره پيرس تا بهت بگم!

یکم مکث کردم و گفتم: خب سوالی نداری؟

حسابي لجشو درآورده بودم و مسلما از این حرص میخورد که نمیتونست چیزی بهم بگه! خواستم برم تو اتاقم که منشیم گفت: سلام خانوم... آقاي بهادري اومدن تو اتاقتون هستن

با خشم شدیدی کیفمو کوبیدم رو میزش و گفتم: من چند بار بگم قبل من کسی پاشو تو اتاقم نذاره؟

-معذرت میخوام من فکر کردم ...

با دست بهش اشاره کردم ساکت شه و خودمم رفتم تو اتاق. هنوز کارهاي دیشبشو فراموش نکرده بودم که دوباره بخوام باهاش رو به رو شم!

-با چه رويي اومدي اینجا؟

-عزیزم انقدر خشن نباش! ببين برات گل آوردم



گلی که روی میز بود رو با تمام قدرت پرت کردم رو زمین و گفتم: میدونی چیه؟ حاله از رز قرمز به هم میخوره! حاله از تو و اون لبخند کجکیت هم به هم میخوره! از هر چیزی که به تو مربوط باشه نفرت دارم شاهین میفهمی؟

لبخندش عمیق تر شد و نگاهش حریص تر ایه قدم به طرفم برداشت که دستمو گرفتم جلوش و گفتم: فکر اینکه بخوایی حرکت دیشبتو تکرار کنی از سرت بیرون کن! بدون توجه به حرفم بهم نزدیکتر شد. سعی کردم خودمو ازش دور کنم که بازومو گرفت و طوری کشیدتم طرف خودش که با صورت رفتن تو عضله های سینه اش! تمام تنم مور مور شد ولی نه از لذت از نفرت!

-دلربا هیچ زنی انقدر منو تحریک نمیکنه! هرچی بیشتر سعی کنی از دستم فرار کنی بیشتر بهت نزدیک میشم

خواستم دستمو آزاد کنم ولی انقدر زورش زیاد بود که فقط دست خودم درد گرفت! با دست دیگش روسریمو از سرم انداخت پایین و با لحن چندش آوری گفت: اینطوری جذاب تر میشی

تقلا میکردم ازش فاصله بگیرم ولی تلاشم بی فایده بود مثل شیر گرسنه ای میموند که شکارشو تو مشت گرفته و حاضر نیست از دستش بده!

-ولم کن شاهین ولم کن

همزمان با صدای ضربه ای که به در وارد شد موفق شدم هولش بدم عقب. چشماش خمار شده بود و موهای ریخته بود تو صورتش. روسریمو روی سرم مرتب کردم و گفتم: بیا

با دیدن امیر لرزش دستام از کنترل خارج شد. با تعجب به سر و وضع شاهین نگاه کرد و گفت: ببخشید ظاهرا مزاحم شدم یه وقت دیگه میام

-نه نه اصلا... یعنی... ایشون دیگه داشتن میرفتن

نگاهش روی گل روی زمین قفل شد و لبخند تلخی زد. نفهمیدم اصلا برای چی تو اون وضعیت اجازه دادم بیاد تو!

-کاری داش... کاری داشتن جناب خسروی؟

با یه تک سرفه صداشو صاف کرد و گفت: میخواستم بگم مکانیک اوردم ماشینتونو ردیف کرد اگه میخوایین بیاین برای کنترل

-حتما!

با قدم هاي سست و لرزون خودمو رسوندم به در و خواستم بازش کنم ولي نفهميدم چي شد که از پشت افتادم تو بغل امير و ديگه چشمم جايي رو نديد!  
بي حال چشمامو باز کردم و چند بار پلك زدم تا تونستم اطرافمو واضح ببينم.  
-حالتون خوبه؟

بي هوا نشستيم که همين باعث شد دوباره سرم گيج بره. ليوان آيو گرت طرفم و گفت: حالتو بهتر ميکنه

با ترديد ليوانو ازش گرفت و يه ذره ازش خوردم. روم نميشد تو صورتش نگاه کنم. خدا ميدونه چه فکري دربارم کرده! احتما پيش خودش گفته دختررو نگاه! آخه تو محيط کارم مگه جاي اين کاراست؟

-آقاي خسروي راستش ... ممنونم... همين

سرم پايين بود. نميدونستم براي چي انقدر ازش خجالت ميکشيدم در حالي کار من به اون مربوط نميشد! اولين باري بود که به يه مرد حسي پيدا ميکردم. حس قوي و خاصي نبود اما حداقلش اين بود که ميدونستم ناخودآگاه توجهمو جلب ميکنه!  
- با اجازتون من کلي کار دارم

خواست بره بيرون که الکی صداش کردم. سوالی نگاهم کرد و منم با يه تامل طولاني گفتم: ميخواستم بپرسم براي چي اومده بودين اينجا؟  
-مهم نيست!

در و باز کرد و همونطور که ميرفت بيرون گفت: بهتره استراحت کني بي دليل يه لبخند گنده به پهناي صورتم نشست رو لبام.

کلافه دستاشو گذاشت روي ميز و با ترديد گفت: پدرام مطمئني؟ تو اين راهي که ميخوايي قدم بذاري هيچ راه برگشتي وجود نداره ها!

-تو زندگيم درباره هيچ تصميمي انقدر مطمئن نبودم. يه ماهه توي شرکت مشغوله کارم و حالا ديگه از کاري که ميخوام بکنم کاملا اطمينان دارم! به اندازه کافي هم اعتماد سرمد رو جلب کردم

يکم شکر رو قهوش حل کرد و گفت: بين پدرام همونطور که تو اين بيست سالي دوستيمون تنهات نداشتيم از اين بعد هم نميدارم فقط نميخوام دوباره تو در دسر بيفتي به ساعت نگاه کردم و با عجله گفتم: ديرم شد بايد برگردم شرکت

بدون معطلی از کافی شاپ رفتم بیرون. شرکت یه خیابون با اینجا فاصله داشت برای همین پیاده اومده بودم. تمام مدت تا شرکت دایما درباره تصمیمم فکر میکردم ولی بازم به یه نتیجه میرسیدم!

-امیر!

برگشتم طرفش و با نگاه به ساعت روی دیوار گفتم: دیر رسیدم؟  
-نه پسر. دارم چند روز میرم دبی خواستم قبل رفتنم بگم جمعه هفته دیگه برای مواسم شب سال نو خونمون منتظرتم!

فرصت فوق العاده ای برام بود اما نمیخواستم خیلی خودمو مشتاق نشون بدم برای همین گفتم: قول نمیدم ولی اگه جای دیگه نرم حتما سعی میکنم بیام!  
از ته دل خندید و گفت: ببین چی میگم! این فرصت طلایی رو به هر کسی نمیدم که توی شب به این مهمی پاشو بذاره توی خونم و همراه من و خانوادم و آشناهام بشه! با غرور بی حد همیشگی که باهاش خو گرفته بودم گفتم: و این فرصت رو مدیون چیم؟

دستشو گذاشت روی شونم و با وارد کردن یه فشار ملایم به بازوم گفت: فکر کن شاید چون چیزایی درون تو میبینم که سی چهل سال پیش درون خودم وجود داشت! روز جشن میبینمت

تو چشمات نگاه نمیکردم تا اون نفرتی که تو چشمات برق میزد رو نبینه. مردك احق هنوز نمیدونست چه چیزایی دارم که نمیتونه ببینتشون اما باید منتظر میموند تا ببینه! تک تک کارت هامو براش رو میکردم ولی موقعی که دیگه هیچ کارتی تو دستش علیه من نباشه! غرق در افکارم رفتم تو اتاق و نشستم روی صندلیم. با آرامش سرمو به پشتیش تکیه دادم و چشمامو بستم.

-امیر دو دقیقه وقت داری؟

چشمامو باز کردم. حسام بود یکی از کارمندای بخش خودم که فقط با همون یکم گرم میگرفتم و حرف میزدم ولی خیلی کم. پسر جوونی بود و هنوز تجربه کافی نداشت و منم تا حدس که در توانم بود راهنماییش میکردم.

-بیا

- تا شنبه آینده حساب ها رو جمع کنیم ولی هنوز همش مونده و منم حسابی گیج شدم! هر طور جمع و تفریق میکنم حساب ها با هم جور درنمیاد

پرونده اي رو كه گذاشته بود روي ميز باز كردم و با دقت نگاهش كردم. يه پوزخند تلخ زدم و پيش خودم گفتم: نبايد هم بخوره!

-چي شد چرا ميخندي؟

-هيچي! بذار خودم درستش ميكنم

معترضانه گفت: تو همش داري كارا رو انجام ميدي! پس من و بقيه اينجا چي كاره

ايم؟ الكي فقط حقوق ميگيريم

پرونده رو بستم و گفتم: نگران نباش. حساب هاي آخر سال خيلي مهمن اگه اشتباه

باشن سال بعد به مشكل برميخوريم

-باشه پس من برم

سرمو تكون دادم و اونم رفت بيرون. وقتي از رفتنش مطمئن شدم شماره خونه رو گرفتم

تا بهشون بگم شب تا ديروقت تو شركت ميمونم.

-بله؟

-دختر من چطوره؟

-خوبم داشتم بازي ميكردم

-درساتو خوندي ديگه؟

-آره! با ماماني كار داشتني؟

-نه عزيزم فقط بهش خبر بده شب ميمونم شركت

-عه؟ شب نميايي؟

-نه خيلي كار دارم

-باشه

از لحنش فهميدم دلخور شده ولي بايد كم كم به شب خونه نرفتن هام عادت

ميكرد. بدون اينكه چيزي بگه تلفنو قطع كرد. از اين كار بدم ميومد ولي ترجيح دادم

بذارم ناراحتيشو خالي كنه. كرواتمو شل كردم و با تا زدن آستين هاي لباسم مشغول

كارم شدم. انقدر سرگرم شده بودم كه از درد گردنم تازه متوجه گذر زمان شدم. ساعت

نزديك دوازده بود. سرمو گرفتم بالا و يكم گردنمو مالش دادم.

-ظاهرا خيلي درگير كاري!

با تعجب سرمو چرخوندم طرفش و گفتم: نرفتي؟

لیوان قهوه رو گذاشت جلوم و خودشم نشست روی صندلی رو به روم. با ناز تکیه داد و گفت: از دلربا خواستم بذاره بمونم تا میز و قفسه هامو تمیز و مرتب کنم اونم مثل هرسال قبول کرد

دختر شیطونی بود ولی بی حیا نبود. قد متوسطی داشت و چهرش کاملا شرقی بود. موهای خرمایی و چشم های کشیده به همون رنگ.  
-امیر کارت تموم شده؟  
-تقریبا

-خب پس قهوتو بخور و بیا کمک من  
منتظر جوابم نشد و از اتاق رفت. نمیتونستم خواستشو رد کنم چون اونم زیاد بهم کمک میکرد و بیشتر اطلاعاتی که من میخواستمو بهم میداد. کامپیوترو خاموش کردم و کاغذ های روی میز جمع کردم.

-خب چه کار از دست من برمیاد؟  
با تعجب برگشت طرفم. یکم نگاهم کرد و با خوشحالی گفت: فکر نمیکردم بیایی  
-حالا که انجام!

یکم دور و برشو نگاه کرد و گفت: میگم به نظرت بهتر نیست میزمو بذارم اونور راهرو؟ اینطوری حواسم به راه پله هم هست  
-آره

-باشه پس کمکم کن جا به جاش کنم  
لبه میزو گرفت و منم طرف دیگشو گرفتم و با هم جاشو عوض کردیم.  
-اه اه چقدر زیر میزم کثیفه!

طی رو برداشت و درگیر تمیز کردنش شد. منم قفسه هاشو بردم پشت میزش و تکیه دادمشون به دیوار. تقریبا سه ساعتی طول کشید تا همه چیزو اونطور که میخواست چیدیم. خودشو پرت کرد رو یکی از مبل های انتظار و گفت: وای خسته شدم! فکر کنم اگه تو نبودی دو روز طول میکشید

نشستم روی مبل و با دستمال عرق روی پیشونیمو خشک کردم. خسته شده بودم چون شب قبل هم به نسبت کم خوابیده بودم برای همین همونطور که دستمو گذاشته بودم روی چشمام خوابم برد.

-امیر پاشو! الان همه میان

به سختی چشمامو باز کردم و با دیدن الهام گفتم: شب اینجا خوابیدم؟

-آره خیلی خوابت عمیق بود دلم نیومد بیدارت کنم و از اونجایی که سود بود کتتو انداختم روت ولی ظاهرا انداختیش روی زمین  
کتمو برداشتم و از رو مبل بلند شدم. با دست خاك هاي روي کتمو تکوندم و گفتم: میرم تو اتاقم  
-گشنت نیست؟  
-بعدا یه چیزی میخورم  
با گفتن این حرف رفتم تو اتاق و لباس و کرواتمو مرتب کردم. لباسم چروک شده بود ولی چاره ای نداشتم جز اینکه تا عصر با همینا سر کنم. ساعت تقریبا نه شده بود که شماره خونه رو گرفتم.  
-بله؟  
-سلام مامان. خوبین؟  
-تو دیشب کجا بودی؟  
-شرکت. باید به حساب ها رسیدگی میکردم  
-پدرام حواست هست که قبل از کار لیا وجود داره که باید بهش بها بدی؟ اینطوری میخوایی شش سال نبودتو جبران کنی؟  
-مامان همه تلاشم برای لیاست! میخوام آیندشو تامین کنم ولی برای این کار باید هم من و هم اون سختی هارو تحمل کنیم  
-آیندشو با خراب کردن بچگیش تامین میکنی؟ پول و موقعیت مناسب به چه درد دخترت میخوره وقتی محبت پدرشو نبینه؟  
با کلافگی دستمو گذاشتم رو شقیقمو و گفتم: من هرکاری نیاز باشه برای اون میکنم و تا جایی که بتونم از محبت کردن بهش امتناع نمیکنم ولی... باید از الان خیلی چیزا رو درک کنه  
-پدرام من مادرتم و دارم بهت اخطار میدم که اگه بخوایی برای رسیدن به اون هدف مسخره که من شخصا مخالف صد در صدشم یه بار دیگه دخترتو ناراحت کنی من نمیبخشمت! چند بار بهت گفتم گذشتت دیگه بر نمیگرده نه شرکتت و نه الهه دیگه برنمیگردن. شرکتت پودر شده و الهه هم زیر خروارها خاکه  
با عصبانیت کوبیدم روی میز و گفتم: مامان تمومش کن! الهه من هنوز توی قلبه منه و هیچوقت هم فراموش نمیشه!  
-کاش یکم به خودت بیایی!

موبایلمو با تمام قدرت پرت کردم رو زمین و نشستم روی صندلی. بعد از سال ها هنوز نسبت به مرگ الهه نقطه ضعف نشون میدادم و این اصلا باب میل نبود. نمیخواستم و نمیتونستم باور کنم که برام دست نیافتنی شده و هنوز به بودنش کنارم امید داشتم! در اتاقم بی هوا باز شد و دلربا با عصبانیت اومد تو. بدون توجه به اخم غلیظ بین ابرو هام صداشو انداخت تو گلوش و شروع کرد به داد و بی داد کردن.

-کی به تو اجازه داد دیشب اینجا بمونی هان؟ تو کی هستی که واسه خودت تصمیم میگیری؟

-متوجه نمیشم!

اومد کنارم و ایساده و ادامه داد: تو حق نداری شب اینجا بمونی میفهمی؟ حق نداری با الهام یا هر زن دیگه ای اینجا بمونی خودم به قدر کافی به هم ریخته بودم و حوصله اونو نداشتم ولی نباید خشممو میدادم.

-خودتون توی جلسه گفتین تو این دو هفته هرکس بخواد میتونه شب برای انجام کارهای عقب افتادش اینجا بمونه

-مگه خونه خالست که هرکس با میل و اراده خودش و بدون خبر کاری انجام بده! داشت پاشو از گلیمش درازتر میکرد و منم اصلا خوشم نمیومد یه زن بخواد صداشو برام بالا بیره. طوری از روی صندلی بلند شدم که صورتش دقیقا رو به روی گردنم قرار گرفت. همونطور که دندونام روی هم ساییده میشد گفتم: ببین من هم قدم یه سر و گردن از تو بلند تره هم هیکنم دوبرابر توئه. به طبع صدام هم بخواد بره بالا شیشه های این اتاق از ارتعاشش به لرزه درمیان پس خودتو کنترل کن و بشین درست حرفتو بزن نوع نگاهش تغییر کرد و آرام گرفت. بدون اهمیت به مارمندا که دم در جمع شده بودن درو کوبیدم به هم و برگشتم کنارش.

-خب حالا میشنوم

-یه بار حرفامو زدم! تو دیگه داری پاتو از گلیمت درازتر میکنی

-منم حرفمو زدم ولی هنوز صدات به نظرم بلند میاد!

-دیشب با الهام اینجا چی کار میکردین؟!

صداش میلرزید. از روی عصبانیتش بود یا چیز دیگه نمیفهمیدم!

به صندلی اشاره کردم و گفتم: بشینید

-جواب منو بده

-من متوجه نمیشم واقعا! دیشب موندم و حساب هارو بستم و درضمن به خانوم احمدی هم کمک کردم وسایلاشونو جا به جا کن دلریا:

اینکه هی روی کمک به الهام تاکید میکرد بیشتر اذیتم میکرد. دستم خودم نبود و نمیتونستم خودمو کنترل کنم.  
-حل شد؟

فاصلم باهش زیاد نبود و نفس های تند و خشنشو روی صورتم حس میکردم. به زور آب دهنمو قورت دادم و گفتم: دیگه نمیخوام شب اینجا بمونی!  
تندی و حرارت نفساش بالا رفت و طبیعتا دلیلی جز عصبانیتش نداشت.  
-این چه جور منطقیه خانوم سرمد؟

یکم خودمو جمع کردم و با جدیت گفتم: همون منطقی که بیشتر روزهای سال این شرکت باهش اداره میشه یعنی منطق دلریا سرمد!

با پوزخند جذاب همیشگیش گفت: منطق بی منطقی دارم خانوم دلریا سرمد!  
حس کردم تو دلم خالی شد. بار اولی بود که اسممو صدا میکرد ولی عامل اصلی احساسی که درونم داشتم لحن بیانش بود!  
-به کارتون برسین آقای خسروی

با هر زحمتی بود خودمو رسوندم به اتاقم. ضربان قلبم رفته بود بالا و بدنم یخ زده بود! لیوان آب روی میزمو برداشتم و یه نفس همشو رفتم بالا.

-دلی به خودت بیا! چه غلطی داری میکنی آخه؟ آخه این آدم چی داره که انقدر تورو از خود بی خود میکنه؟ نه نه همیشه! ببین همش یک ماهه اومده تو شرکت پس خیلی مسخرست که فکرهای بیخود به سرت بزنه!

مثل همه وقتایی که استرس میگرفتم شروع کرده بودم با خودم حرف زدن و هزیون گفتن! بعد از کلی کلنجار رفتن و جملات بی سر و ته رو به هم ربط دادن تصمیم گرفتم که سعی کنم حد الامکان ازش دور بمونم تا این توهمات از بین برن!  
پدرام:

مثل بقیه مهمونا نگاهم چرخید سمت پله ها. دلریا و مادرش از دو طرف دستشونو دور دستای سرمد حلقه کرده بودن و با ناز و وقار از پله ها پایین میومدن. پشت سرشون هم دختر بزرگش و دامادش که اونروز تو اتاق دلریا دیده بودم مشغول حرکت بودن. نگاهم دوباره چرخید روی دلریا. پیراهنش قرمز و بلند بود و انقدر به تنش



چسبیده بود که برش هیکلشو به خوبی نمایش میداد. کل موهاشو بالای سرش جمع کرده بود و مطمئن این کار برای این بود که باز بودن پشت لباسشو به نمایش بذاره! زیبایییش مسخ کننده بود و آدمو جذب خوش میکرد اما قرار نبود این چیزا روی من اثر کنه چون هدفم این چیزا نبود!

سرمد-به به ببین کی اینجاست! فکر نمیکردم بیایی!!

-نتونستم دعوتتون رو رد کنم

سرمد-عزیزم این امیره همونی که دربارش بهت گفته بودم!

شهرزاد سرمد-همسرم و دخترم زیاد ازتون تعریف کردن خیلی مشتاق بودم بینمتون

-من هم همینطور. با دیدن شما متوجه شدم که دخترتون این همه زیبایی رو از کجا

آورده!

صورتمو چرخوندم طرف دلربا و گفتم: خیلی شبیه مادرتون هستین

لبخند ملیحی زد و با لحنی متفاوت با همیشش گفت: همه همینو میگن

دستمو گرفتم سمتش و گفتم: میتونم افتخار همراهیتونو داشته باشم؟

با تردید دستمو گرفت و آروم گفت: چرا که نه

با حلقه کردن دستش دور بازوم رفتیم بین مهمونا. از ریتم نفساش متوجه شدم که

کلافه و بی قراره.

دلربا-نوشیدنی میخوایین؟

-نه به این جور چیزا عادت ندارم نمیخوام کنترلمو از دست بدم

-پس من میرم برای خودم بیارم

خواست بره که مچ دستشو گرفتم و گفتم: من برات میارم بهتره با این لباس زیاد اینور

اونور نری!

به لباسش نگاه کردم و گفتم: چشمه مگه؟

کشیدمش طرف خودم و کنار گوشش گفتم: زیادی تنگه

با تموم شدن حرفم منتظر عکس العملش نشدم و رفتم طرف میز نوشیدنی ها.

-سلام

سوالی نگاهش کردم که دستشو آورد جلو و گفتم: تینام دختر عموی دلربا

با اخم به دستش نگاه کردم و کاملا بی تفاوت مشغول ریختن شراب تو گیلان شدم.

-از مرد با کمالاتی مثل شما بعیده با یه خانوم اینطوری رفتار کنه!

-اونوقت کمالاتم روی پیشونیم نوشته شده؟

لبخند نمکینی زد و گفت: به قدر کافی هم شوخ طبع هستین!  
 -برعکس کاملاً هم جدی گفتم!  
 دیگه نگاهش نکردم و برگشتم پیش دلربا. بدون معطلی گیلانو از دستم قاپید و نصفشو سر کشید. نمیخواستم زیادی بهش بها بدم برای همین سکوت کردم.  
 -تینا چی داشت میگفت؟  
 سوالی نگاهش کردم و گفتم: تینا؟  
 -همونی که سر میز داشت باهات حرف میزد  
 -آهان تینا! هیچی چیز خاصی نگفت  
 بقیه شرابشو سرکشید و تکیه داد به من که تعادلشو حفظ کنه. نفسمو دادم بیرون و دستمو گذاشتم پشت کمرش.  
 -فکر کنم دیگه ظرفیت پر شده باشه  
 -یه امشب میخوام خوش بگذرونم!  
 دستمو زد کنار و رفت بین جمعیتی که مشغول رقصیدن بودن. لبخند پیروزمندانه ای زد و تکیه داد به دیوار و مشغول تماشای دیوونه بازیاش شدم. با اون چیزی که تو شرکت نشون میداد خیلی فرق داشت اونقدری که حس میکردم یه آدم دیگه جلوم وایساده. زیاد طول نکشید که برگشت کنارم. دستمو گرفت و گفت: بیا بریم بیرون دلم هوای تازه میخواد  
 تو سکوت دنبالش راه افتادم و باهاش از خونه رفتم بیرون. نشوندمش رو صندلی کنار استخر و با جدیت گفتم: بهتره خودتو جمع و جور کنی حداقل برای حفظ آبروت!  
 با سرمستی خندید و گفت: جمع و جور؟ هه! درجریان نیستی که یه گیلان دیگه هم خوردم  
 خواستم برم تو خونه که یقه کتمو دو دستی گرفت و گفت: کجا با این عجله؟  
 -دلربا داری عصبانیم میکنی  
 صورتشو آورد جلوتر و گفت: خب وقتایی که عصبانی میشی خواستنی تر میشی به شدت کلافم کرده بود ولی چون میدونستم تکیش به منه نخواستم دستشو از یقم جدا کنم.  
 -دلربا تمومش کن نمیخوام ناراحتت کنم  
 -خب پس ناراحتت نکن

شوهر خواهر مرموزش با قدم هاي بلند اومد طرفمون و با غيظ خاصي گفت: دلربا اینجا چي کار میکني؟  
 طوري دستشو گرفت و کشيد که نزديک بود پخش زمين شه.  
 دلربا- دستتو به من نزن شاهين! ميخوام پيش امير باشم  
 شاهين- تو خيلي بيخود میکني!  
 سعي ميکرد دستشو آزاد کنه ولي علاوه بر اينکه زورش نميرسيد با اون حالش حتي کنترل خودشم نداشت. يه چيزايي دربارش به ذهنم رسيد که باعث شد دستشو بگيرم و مانع از اين شم که اونطوري دنبال خودش بکشتش!  
 شاهين- دستتو بکش  
 دلربا پشتم و ايساده بود و با دلهره و ترس نگاهش ميکرد.  
 -اگه ميخواست با پاي خودش باهات ميومد  
 بي هوا پريد طرفم و يقمو گرفت و گفت: تو چي کارشي هان؟ بکش اونور  
 -دستتو بنداز!  
 -نندازم؟  
 تمام عصبانيتمو ريختم توي مچ دستمو و روي صورتش پيادش کردم. افتاد روي زمين که دلربا اومد بينمون و گفت: امير!  
 از روي زمين بلند شد و خواست بياد طرفم که دستشو گرفتم و گفتم: دلربا باهات جايي نمياد پس الکی زور نزن!  
 هلش دادم عقب و با اخم زل زدم تو چشماش. دستشو کشيد به موهاش و با يه چشم غره به جفتمون رفت تو خونه. بعد از رفتنش دلربا با بغض اومد تو بغلم. مدت ها بود که عطر زنيو حس نکرده بودم و تو بغل نگرفته بودمش! نتونستم نوازشش کنم چون قلبم بهم اين اجازه رو نميداد.  
 -دلربا حالت خوب نيست بهتره يکم استراحت کني  
 موهاشو که ريخته بود تو صورتشو زد پشت گوشش و گفت: آره آره ميرم بالا  
 دلربا:  
 انقدر گيج و منگ بودم نفهميدم چه جوري خودمو رسوندم طبقه بالا و رفتم تو اتاقم. شاهين هم بعد از من اومد تو اتاق و طبق عادتش در رو قفل کرد. طوري پرتم کرد طرف ديوار که حس کردم تمام استخون هاي پشتم خرد شد.  
 -منو به سخره ميکشي آره؟

-برو بیرون

هجوم آورد طرفم و گفتم: امشب حالتو جا میارم دلربا! کاری باهات میکنم که روزی صد دفعه از رفتارت عین سگ پشیمون بشی!

صورتمو بین دستاش گرفته بود و نمیذاشت تکون بخورم. روزهایی که تو حال خودم بودم نمیتونستم در مقابلش مقاومت کنم چه برسه اون لحظه که هوشیاریم نصف همیشه هم نمیشد! طوری با حرص و وحشیانه میوسیدتم که حس میکردم هر لحظه ممکنه حالم به هم بخوره! تو همون حال چشمام سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم چی شد.

صبح که چشمامو باز کردم هنوز لباسای مهمونی تنم بود و موهام هم حسابی ژولیده شده بود! به سختی از روی تختم بلند شدم و لباسمو از تنم درآوردم. داشتم توی آینه حموم موهامو باز میکردم که یوهو چشمم به کبودی های روی گردنم افتاد و تمام اتفاقات شب گذشته یادم اومد. چند بار عق زدم که مامان اومد توی حموم و گفت: دلی چی شده حالت خوبه؟

همونطور که هق هق میکردم گفتم: برو بیرون مامان برو بیرون

-یعنی چی که برو بیرون رنگ به روت نیست!

خواست موهامو بزنه کنار که از ترس معلوم شدن کبودی هام دستشو پس زدم و با

صدایی که بیشتر به جیغ شبیه بود گفتم: ولم کن مامان برو بیرون!

-خیلی خب

بعد از رفتن مامان خیلی سریع دوش گرفتم. وقتی اومدم بیرون حولمو انداختم تنم و

بی حال ولو شدم رو تختم. تنها چیزی که یادم میومد شاهین و کثافت کاریاش

بود! دستمو محکم کشیدم به لبام و زیر لب با خودم گفتم: ازت متنفرم شاهین! متنفر...

از بی حالی بیش از اندازم فهمیدم که فشارم خیلی پایینه. اونقدر پایین که حتی توان

اینو نداشتم یه قدم بردارم! دریا بدون در زدن اومدن تو اتاقم. پتومو کشیدم رو گردنم و

با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم: چی میخوایی؟

با یه لبخند کجکی گفت: دیشب خیلی بهت خوش گذشت با اون به اصطلاح حسابداره

نه؟ همش با هم بودین! آگه یکم عقل تو سرت باشه مخشو میزنی. خیلی جذاب و جنتل

منه! البته گفته باشم شاهین...

با عصبانیت از جام پریدم و مثل جن زده ها شروع کردم به داد زدن!

-اسم اون عوضی بی همه کسو پیش من نیار! اون یه کثافت به تمام معناست! انقدر کثیفه که ....

حرفمو ادامه ندادم. تمام بدنم میلرزید! اخماش رفت تو هم و گفت: چیه باز اعصابت از جای دیگه خرده داری با گیر دادن به شاهین خودتو خالی میکنی؟

-دریا تورو خدا! محض رضای خدا اون چشمتو باز و کن و ببین با چه آدمی میخوایی ازدواج کنی! اونی که میخوایی زندگیتو باهاش شریک بشی فقط داره بازیت میده از کنارم بلند شد و با جیغ و داد گفت: بسه دلربا بسه! یه بار بهت گفتم پاتو از زندگیم بکش بیرون. چته تو؟ به زندگی من چی کار داری تو؟

با تاسف فقط نگاهش میکردم. نمیفهمیدم شاهین با خواهرم چی کار کرده بود که اینطوری ازش دفاع میکرد! ماما اومد تو اتاق و با تعجب بهمون نگاه کرد.

مامان- باز چتون شده عین سگ و گربه میپیرین به هم؟ بسه دیگه! دریا نمیبینی خواهرت حالش بده؟

دریا- این؟ این؟ این؟ حالش بده؟ هه دلت خوش ماما جان!

با گفتن این حرف از اتاقم رفت بیرون. بغضم ترکید. حتی نمیدونستم دیشب وقتی از حال رفتم چه بلایی سرم آورده! اونم کسی که قرار بود بشه شوهر خواهرم!! ماما نشست کنارم دستشو کشید روی موهامو و با همون لحن مهربون همیشگیش گفت: دلربا انقدر باهاش بحث نکن میدونی که حرف حساب تو گوشش نمیره!

دیگه نمیتونستم سکوت کنم و از طرفی هم نمیتونستم به ماما بگم چیزی بگم چون خوب میدونستم که قبل از دریا ماما ضربه میخوره!

-دلربا تو حالت خوبه؟ از صبح انگار زیاد تو حال خودت نیستی!

-خوبم ماما خوبم چیزی نیست

-ولی رنگ صورت و سرما دستات اینو نمیگن!

-استراحت کنم بهتر میشم

بعد از رفتن ماما شماره الهامو گرفتم و باهاش توی پارک نزدیک خونه قرار گذاشتم. لباسای خیلی ساده ای پوشیدم و یه رژ کمرنگ هم زدم روی لبام اونم فقط برای اینکه حداقل شبیه مرده ها نباشم! داشتم از خونه میرفتم بیرون که ماما از تو پذیرایی داد زد: دلربا کجا میری با این حالت؟

-همین اطراف

منتظر نشدم تا جلومو بگیریه و سریع سوار ماشینم شدم. انقدر احساس خفگی میکردم که همه پنجره هارو تا آخر کشیده بودم پایین. ماشینمو پارک کردم و با همون پاهای سست و بی جونم رفتم کنار پلی که به الهام هم گفته بودم.

-دلی؟ این چه حال و روزیه؟

پریدم تو بغلش و مثل ابر بهاری شروع کردم به باریدن! تند تند دستشو می کشید روی سرم تا آرومم کنه.

-چی شده عزیزم آخه؟ دلی تورو خدا یه چیزی بگو! بیا بریم بشینیم داری می لرزی نشستم روی صندلی که نزدیکمون بود. دستامو گرفت و گفت: الهام قربونت بشه بگو ببینم چی شده؟ کی دوستمو اینطوری ناراحت کرده؟  
-الی نمیکشم...

شالمو از رو سرم انداختم و همونطور که به گردنم اشاره میکردم گفتم: ببین! دیدی؟ دیدی آخر اون هوس باز لعنتی کرمشو ریخت؟  
با چشم های گرد شده خیره شده بود بهم. اونم زبونش بند اومده بود!  
-حتی یادم نمیاد دیشب باهام چی کار کرده!

-بگو ببینم چی شده!؟

-الهام میگم کل روح و روانمو ریخته به هم اونوقت توقع داری برات تعریف کنم؟ به نظرت یادآوریش خوشحالم میکنه؟

-دلی تورو خدا ناراحت نشو منظوری نداشتم عزیز دلم!

صورتمو گرفتم بین دستام و گفتم: دیشب اصلا تو حال خودم نبودم! حتی نمیدونم با امیر چه جور برخورد کردم خدا کنه فقط آبرو ریزی نکرده باشم!  
-امیر؟ اونم مگه بود؟

-منم خبر نداشتم...

-حالا میخوایی چی کار کنی؟

-طبیعتا نمیتونم به مامان اینا بگم ولی نمیدارم هم با دریا ازدواج کنه و بدبختش کنه  
-میخوایی چی کار کنی؟ مگه نمیگی دریا به هیچ صراتی مستقیم نمیشه؟

آهی کشیدم و سکوت کردم. گیج شده بودم! آگه به جادو جنبل اعتقاد داشتم قطعاً میگفتم دریا رو جادو کرده!

پدرام:

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم: ببین لیا من پدرتم و منم که تورو بازخواست میکنم نه تو منو!

مامان-پدرام اینطوری باهاش حرف نزن!

-مامان لطفا دخالت نکن! به خاطر توجه زیاد شماست که انقدر لوس شده دستشو گرفتم و با خودم بردمش تو اتاق. نشوندمش رو تخت و با همون لحن تند قبلیم گفتم: لیا یه بار دیگه از این مسخره بازی درآری مجبورم طور دیگه ای باهات برخورد کنم

-من دلم میخواد شب پیش تو بخوابم! میتروم تنها باشم

-مگه تنها بودی؟ مامانی و بابایی خونه نبودن؟

-بودن

-خب؟ پس دیگه مشکلت چیه؟ دنبال بهونه ای دیگه!

مامان در اتاقو باز کرد و گفت: پدرام موبایلت داره زنگ میخوره

موبایلو از دستش گرفتم و گفتم: بله؟

-چطوری پسر؟

با دست بهشون اشاره کردم که از اتاق برن بیرون و گفتم: جناب سرمد شمایین؟

-معلومه که منم! میخوام ببینمت

-حتما پیام شرکت؟

خندید و گفت: میدونی که شرکت تو این دو روز تعطیله! بیا خونه فقط دیر نکن

پوزخند زدم و گفتم: بسیار خوب میام

موبایلمو گذاشتم روی میز و حاضر شدم ولی نه با عجله چون تو این موارد منتظر

گذاشتن آدم ها و چشم به راه موندشون بهتر بود! نمیخواستم تیپم خیلی رسمی باشه

برای همین یه شلوار لی تیره و یه بلیز نازک بافت مشکی آستین بلند پوشیدم که سه

چهار تا دکمه کنار یقش کار شده بود. آستینامو زدم بالا و ساعت اسپرتمو انداختم

دستم. به ادکلن های روی میزم با دقت نگاه کردم و تلخ ترینشو انتخاب کردم و به مچ

دست و کنار گوشم زدم. بابا تو هال نشسته بود و کتاب میخوند که با دیدنم گفت: کجا

میری پدرام؟

-کار دارم

تو ماشین یه سیگار روشن کردم و چند تا پوک حسابی بهش زدم. یاد شب گذشته افتادم! دلربا خیلی سعی کرده بود برام لوندی کنه و به طور عجیبی هم موفق شده بود! شاید هم اگه شاهین نمیومد و باهاش دعوا نمیشد خودمو وا میدادم.  
-خوش اومدین بفرمایید تو پذیرایی الان آقا میان. چیزی میل ندارین؟  
-آب

سرشو تکون داد و برای اجرای درخواستم رفت. نشستم روی مبل و خونه رو تو یه نگاه واری کردم. مشخص بود وسایل ها و به خصوص تابلو های روی دیوار خیلی گرون قیمتن اما با سلیقه من جور نبودن!  
-امیر؟

دلربا بود. اومد طرفم و با لبخند گفت: اینجا چی کار میکنی؟  
-پدرتون خواستن پیام

نشست روی مبل. یه شلوار سفید پاش و یه بلیز یقه اسکی مشکی هم تنش بود. موهاشو با دست ریخت پشتش و گفت: راستش از دیشب چیزی یادم نیست ولی اگه چرت و پرتی چیزی گفتم زیاد جدی نگیر  
-چیز خاصی نگفتی نگران نباش ولی مشخصه هنوز اثرات دیشب روته یکم رو مبل جا به جا شد و گفت: منظورت چیه؟  
-صورتت بی حاله چشمام پوف کرده  
سرمد-به به امیر خان!

به نشونه احترام از جام بلند شدم و گفتم: خوب هستین جناب سرمد؟  
دستمو توی دستش فشرد و گفت: خوب؟ عالیم! سال خوبی به نظر میاد!  
-امیدوارم همینطور

سرمد-بهره بریم سر میز شام تا غذا سرد نشده  
صبر نکرد تا اظهار نظر کنم و رفت. مات و مبهوت و ایساده بودم که دلربا گفت: ظاهرا بابا خیلی بهت اعتماد داره بیا بریم

دقیقا همینو میخواستم! باید بهم اعتماد میکرد تا بتونم کارامو طبق خواستم پیش ببرم. کل اعضای خانوادشون سر میز نشسته بودن و از اونجایی که کلا آدم بی غل و غشی بودم بدون هیچ خجالت و تعارفی نشستم روی یکی از صندلی ها!  
شهرزاد-خوش اومدی پسر



-ممنون خانوم سرمد راستش در جریان نبودم هدف همسرتون از دعوتم چیه وگرنه محال بود قبول کنم!

خواهرش دریا با پوزخند گفت: من فقط نگران اینم که یوهو عضوی از خانواده شی! قاشق غذا رو به روی دهنم خشک شد و بی اختیار نگاهم چرخید رو دلبرا! با نگاه من سرشو انداخت پایین. مشخص بود از حرف دریا حسابی خجالت کشیده. البته خودم هم به هیچ وجه از حرفش خوشم نیومد!

سرمد- کجا زندگی میکنی؟

-متوجه نشدم موقعیت جغرافیاییشو میخواین یا ...

سرمد- منظورم اینه تنها زندگی میکنی یا با پدر و مادرت؟

لقمه توی دهنم قورت دادم و گفتم: یه مدت خونه گرفته بودم و تنها زندگی میکردم اما به دلایلی برگشتم پیش مامان و بابا

شهرزاد- خب معلومه زندگی با خانواده بهتره مخصوصا اینکه کار هم میکنی و نمیتونی زندگی مجردیو ساپورت کنی!

دریا- وا یعنی چی مامان؟ دو روز دیگه ازدواج کنه میخواد چی کار کنه؟ تازه مسوولیتش سنگین ترم میشه!!

متوجه منظورش میشدم اما سکوت رو بیشتر ترجیح میدادم. بنده خدا خبر نداشت که

تو پنج سال زندگی با الهه کی خونه رو میچرخونده! از شخصیت دریا اصلا خوشم نمیومد یعنی کلا از آدمای بی پرده خوشم نمیومد. بیشتر شبیه خود سرمد بود! صورت گرد و دماغ نسبتا پهن با لب های گوشتی خوش فرم. پوست سفیدش با چشم های زیتونی تیرش زیباییشو تکمیل میکرد. موهایش هم یکی دو درجه روشن تر از موه های دلبرا بود و بلندیش هم تا روی شونه هاش میرسید. خیلی از دلبرا زیبا تر بود اما جذابیت و گرمی اونو نداشت و یه جورایی چهرش سرد بود.

-ممنونم غذای خوش مزه ای بود

شهرزاد- نوش جان! آگه میدونستم شما هم میایی قطعا بیشتر تدارک میدیدم

-لطف دارین

سرمد از سر میز بلند شد و گفت: من و امیر میریم اتاق مطالعه چند دقیقه دیگه برامون میوه بیارین

دریا با طعنه خطاب به دلبرا گفت: دلی زحمتشو میکشه نگران نباشین!

دلبرا- دریا همیشه تمومش کنی؟ اصلا درکت نمیکنم

با چشم غره سرد بحثشونو ادامه ندادن. داشتم دنبال سرد میرفتم که لرزش موبایلمو توی جیب شلوارم حس کردم.

-بله؟

-الو؟ الو پدرام کجایی؟

-پیش آقای سرد چیزی شده چرا صدات میلرزه؟

-بیا خونه لیا حالش خوب نیست تب داره و چند بارم استفراغ کرده

-باشه الان میام فقط مامان شما تا من برسم ببرش درمانگاه

چیزی نگفت و قطع کرد. با استرس رو به سرد کردم و گفتم: من باید برم واقعا شرمنده سرد-چیزی شده؟

-بابا حالش خوب نیست با اجازتون من برم

بدون معطلی از خونه زدم بیرون و سوار ماشینم شدم. چنان فشاری به پدال گاز وارد کردم که ماشینم با شتاب از جاش کنده شد. جلوی درمانگاه نزدیک خونه زدم رو ترمز و از ماشین پریدم بیرون. نفس نفس میزد. انقدر نگران و مضطرب بودم که نفهمیدم خودمو چه جور رسوندم و چند تا تصادفو از سر گذروندم!

-مامان لیا کجاست؟

-دکتر بالا سرشه خواستن بیرون باشم

با کلافگی دستم کشیدم به موهام و گفتم: چی شد آخه؟

-نمیدونم بچم داشت کارتون میدید یوهو حالش به هم خورد و بعدشم تب کرد

دکتر که اومد بیرون رفتم طرفش و گفتم: دکتر دخترم چه طوره؟

-شما پدرشین؟

-آره

-من براش سرم وصل کردم بذارین تا صبح اینجا باشه اگه وضعیتش تغییر نکرد باید

بیرینش بیمارستان

-بیمارستان؟ واسه یه تب ساده؟

-دقیقا نگرانیم اینه که یه تب ساده نباشه. اگرم یکم دیرتر می آوردینش از تب شدید

ممکن بود تشنج کنه ولی در هر حال صلاح اینه همون کاریو که گفتم انجام بدین

معطل نکردم و رفتم تو اتاق پیشش. رنگش پرده بود و چشمش بی حال بودن.

-لیا...

-بابایی

نشستم کنارش و دستمو گذاشتم رو پیشونیش. بدنش خیلی داغ بود!  
 -چی شدی دخترم آخه؟  
 -سرم درد میکنه  
 پیشونیشو بوسیدم و با صدای گرفته ای گفتم: بابا بمیره تو درد نکشی!  
 -هنوز بام قهری؟  
 با لبخند گفتم: معلومه که نه!  
 نگاهی به سرمش انداختم و گفتم: نمیدونستم انقدر شجاعی!  
 با چشم به سوزن توی دستش اشاره کرد و گفت: انقدر پرستاره مهربون بود! اصلا دردم  
 نیومد. کی بریم خونه؟  
 -فعلا باید اینجا بمونیم  
 -آخه خوابم میاد تازه فردا هم برم مدرسه  
 -خب خبر خوب اینه که فردا مدرسه نمیری میمونی پیش خودمو استراحت میکنی  
 -یعنی تو هم نمیری سرکار؟  
 -نه! تو هم بگیر بخواب منم پیشت میمونم  
 زیاد طول نکشید که خوابید و منم از اتاق رفتم بیرون. مامان نگاهم کرد و گفت: چطوره؟  
 -بدنش داره میسوزه  
 -الهی بمیرم بچم انقدر اسفراغ کرد جون به تنش نموند!  
 -عه! این چه حرفیه مامان شما نبودی من چی کار میکردم؟ شما برو خونه من پیشش  
 هستم  
 -بیخود! برم خونه از نگرانی بمیرم؟  
 -آخه الکی اینجا باشی چی کار؟ خسته میشی!  
 -نه الکی با من بحث نکن تا خیالم راحت نشه نمیرم  
 نشستم رو صندلی کناریش و گفتم: بابا کجاست؟  
 -سر پروژست خاک برداری داشتن. سرمد چی کارت داشت؟  
 -تازه شام خورده بودیم که زنگ زد نفهمیدم چی کارم داشت  
 -مشکلی پیش نیاد یه وقت فردا نری!  
 -بیاد! دخترم مهم تره یا...  
 کلافه بودم! نمیتونستم یه جا بشینم و هر از چند گاهی تو راهروی درمانگاه قدم میزدم  
 چند بار هم رفتم بیرون و سیگار کشیدم. ساعت از نیمه شب گذشته بود و مامان هم

همونجا خوابش برده بود. رفتم تو اتاق پیش لیا. مثل فرشته ها خوابیده بود. دستمو کشیدم رو موهاش و نشستم کنارش. آروم بازخودم زمزمه کردم: الهه کاش اینجا بودی! هرچی بیشتر میگذره نیازش بهت بیشتر میشه  
نفسمو با تمام قدرتم داد بیرون و دستامو کشیدم به صورتم. الهه رو کنارم میخواستم تا بهم انرژی بده تا بگه پدرام قوی باش!

-بابا

-کی بیدار شدی؟

-سرم درد میکنه

بلافاصله رفتم و دکتر رو آوردم. با دقت معاینش کرد و گفت: بهتره ببرینش بیمارستان بدون درنگ مامان و از خواب بیدار کردم و بعد از تسویه از درمانگاه رفتیم بیرون. لیا تو بغلم بود و سرش رو شونم بود.

-مامان سوییچو از تو جیم بردار لطفا

سوار ماشین شدیم. لیا رو صندلی عقب پیش مامان نشسته بود و زیر لب ناله میکرد. بهترین بیمارستانی که سراغ داشتم و انتخاب کردم و مسیرشو پیش گرفتم. مامان زیر لب دعا میخوند و فوت میکرد بهش و منم از تو آینه نگاهشون میکردم.

-پدرام یکم تندتر برو داره تو تب میسوزه

-مامان بیشتر از این همیشه سرعتم نزدیکه دوخته

ماشینو سر سري رو به روی بیمارستان پارک کردم. لیا رو بغلش کردم و بردمش قسمت اورژانس.

دکتر-از کی اینطوری شده؟

مامان-فکر کنم ساعت نه بود

دکتر-فعلا داروی تب بر و آنتی بیوتیک برایش مینویسم تا جواب آزمایشش بیاد

-دکتر چگونه؟

با یه مکث کوتاه گفت: بهتره صبر کنیم جواب آزمایشش بیاد بعد دربارش قضاوت کنیم من پیشنهاد میکنم تو بخش بستریش کنین تا بیشتر بهش رسیدگی شه!

-همین کارو میکنم!

کارای بستریشو انجام دادم و پرستارا هم منتقلش کردن به بخش. براش اتاق خصوصی گرفته بودم که هم اون راحت باشه و هم خودم. مامان با خستگی نشست روی مبل تو اتاق و گفت: خدا به خیر کنه

تکیه داده بودم به دیوار و چشمامو بسته بودم. خیلی خسته بودم اما خوابم نمیبرد.

- پدرام بیا بشین حداقل! پاهات درد میگیره!

به تبعیت از حرفش نشستم کنارش. دستشو گذاشت روی پام و گفت: میدونم چقدر فشار روته پسرم. میدونم بریدی ولی باید تحمل کنی زندگی بدون سختی دلنشین همیشه - من کی روی آرامشو دیدم مامان؟ یه سال تموم دنبال الهه بودم و به هزار روش متوسل داشتم تا به دستش بیارم! بعد از ازدواجمون قضایای شرکتی پیش اومد. حالا هم که نه الهه هست و نه شرکت! هرچقدر فکر میکنم تنها اتفاق خوب زندگیم به دنیا اومدن لیا بوده و بس!

- میدونم که تنهایی و از این تنهایی داری عذاب میکشی! همدم زندگیتو از دست دادی و تهمت هایی بهت زده شد که جلوی همه خردت کرد. تحمل اینا آسون نیست! اشش سال که سهله ششصد سال هم بگذره این زخم ها از بین نمیرن

صبح شده بود. بدون اینکه چشم رو هم بذارم مشغول تماشای لیا بودم. هر از چند گاهی زیر لب یه چیزایی میگفت ولی متوجه حرفاش نمیشدم. چشماشو که باز کرد رفتم بالا سرش و بعد از بوسیدن پیشونیش گفتم: خوب خوابیدی؟

- اوهوم. بابایی...

- جانم؟

- من مامانمو میخوام

حس کردم درد شدیدی توی قفسه سینم پیچید. اولین بار بود که تو این مدت همچین جمله ای رو ازش میشنیدم. چی باید بهش میگفتم؟ قطعاً نمیتونستم بگم که من بیشتر از اون به مادرش احتیاج دارم!

- تو خوب شو من میبرمت پیشش

- خیلی مهربون بود مگه نه؟ یادمه برام شبا داستان میخوند

از عصبانیت دستامو مشت کرده بودم. بازم دردمو تو خودم ریختم و حرفی نزدم.

- آقای راد دکتر میخوان شما رو ببینن اتاقشون انتهای راهروئه

سرمو تکون دادم و سریع رفتم پیشش. چند تا ضربه به در اتاق زدم و وارد شدم. با دیدنم از جاش بلند شد و بهم دست داد.

-خوش اومدین  
 -مشکل دخترم چیه؟  
 -عجله نکنین بشینین لطفا  
 -راحتم  
 -ببینین من آزمایش دخترتونو با چند تا از همکارام بررسی کردم و...خب هممون تقریبا  
 به یه نتیجه رسیدیم  
 -خب!؟  
 -متاسفانه دخترتون مشکوک به مننژیت مغزیه  
 پاهام شل شدن و فکم منقبض. مننژیت؟ اونم دختر ده ساله من؟! دندونام بیشتر به هم  
 فشرده شد!  
 -میدونم برخورد با این موضوع اصلا راحت نیست اما روند درمانش فقط به تصمیمات  
 شما بستگی داره!  
 پاهام شل شده بودن برای همین نشست رو صندلی و گفتم: باید چي کار کنم؟  
 -ببینین درمانش معمولا تا ده روز طول میکشه و اولین قدمش هم اینه که باید ال پی  
 بشه!  
 -ال پی؟ نه نه نه! بیا برای انکار خیلی کوچیکه  
 -نگران نباشین آقای راد بچه های خیلی کوچکتز از لیا هم تحت این آزمایش قرار  
 میگیرن و هیچ اتفاقی هم نمیفته.  
 -نمیشه! نمیتونم همچین اجازه ای بدم  
 -بازم تاکید میکنم روند درمانش به تصمیم شما بستگی داره!  
 دلریا:  
 برای بار هفتم شمارشو گرفتم دقیقا به تعداد روزهایی که ازش بی خبر بودم ولی بازم  
 خاموش بود! یعنی شعورش نمیرسید که باید خبر بده؟ دوباره دلم گرفت و با ناراحتی  
 نشستم رو مبل. تقریبا تنها مردی بود که کنارش احساس امنیت میکردم و حس  
 میکردم میتونم بهش تکیه کنم. یکم بدخلق بود ولی همونطوری ازش خوشم  
 میومد! نبودنش بدجوری اذیتم میکرد هرچند که وقتایی هم که بود زیاد  
 نمیدیدمش. خواستم بلند شم و برم سراغ کارام که یوهو یه فکری تو ذهنم جرقه زد! با  
 خوشحالی رفتم طرف فرم های استخدام و فرم امیرو از توش پیدا کردم. به آدرسی که  
 پایینش نوشته شده بود نگاه کردم و لبخند عمیقی زدم. بقیه کاغذ های روی میز رو

بیخیال شدم و از شرکت زدم بیرون. دل تو دلم نبود که بینمش و فقط دعا میکردم که خونه باشه! با تردید به پلاک مجتمع خیره شده بودم. ساختمون بلند و عریضی بود و نماش هم سنگ های سفید و کرم کار شده بود. فاصله در حیاط تا در چوبی ساختمون پر از گل و گیاه بود. از پله های ورودی رفتم بالا و جلوی در وایسادم. نمیدونستم برم تو یا نه یکم پررویی بود ولی باید یه جور ی خودمو آروم میکرد و راهی هم جز دیدنش وجود نداشت! کلی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره سوار آسانسور شدم و دکمه گردی که روش عدد یازده حک شده بود رو انتخاب کردم. همونطور که حدس میزدم طبقات تک واحدی بودن. به کلید زنگ نگاه کردم و آروم فشارش دادم. چیزی طول نکشید که در باز شد. یه خانوم نسبتا مسن با موهای تو چهارچوب در وایساده بود.

-سلام

-بفرمایید؟

-بیخشید اینجا منزل خسرویه؟

یکم مکث کرد و گفت: شما؟

-دلریا هستم یعنی... سرمد!

لبخند مهربونی زد و گفت: خوش اومدین خانوم سرمد بفرمایید داخل خواستم مخالفت کنم اما حس فضولیم اصلا اجازه نداد. ظاهرا متوجه دودلیم شده بود که در رو کامل باز کرد و گفت: بیا تو دخترم خجالت نکش سرمو انداختم پایین و بعد از درآوردن کفشم وارد خونه شدم. اثاثیه خونه خیلی شیک و با سلیقه چیده شده بود و کاملا هم با هم همخونی داشت! بردتمش تو پذیرایی و گفت: هر جا راحتی بشین تا برات یه شربت بیارم خواست بره که گفتم: بیخشید آقا امیر نیستن؟ -همین الان زنگ زد نزدیک خونست داره میاد بعد از رفتنش نشستم رو یکی از مبل ها و دور و ورم رو نگاه کردم. رنگ غالب خونه طلایی بود و چون با رنگ های ملایم دیگه ترکیب شده بود چشمو نمیزد.

-خوش اومدین

شربتو از تو سینی برداشتم و گفتم: بیخشید یکم گستاخیه که اینطوری مزاحمتون شدم نشستم کنارم و گفت: این چه حرفیه؟! اتفاقا دوست داشتم بدونم پسرم با کی کار میکنه جوابشو با لبخندم دادم و یکم از شربتمو خوردم. رنگ چشماش و نوع نگاهش دقیقا مثل امیر بود البته یکم مهربونتر! صدای زنگ که اومد رفت تا در رو باز کنه. جایی که

نشسته بودم خیلی راحت به ورودی خونه اشراف داشت. مامانش آروم به چیزی بهش گفت که با تعجب برگشت طرف پذیرایی و منم سریع سرمو برگردوندم.

-خوش اومدی

نگاهش کردم. نشست رو مبل کناریم و دستشو کشید به صورتش. خستگی تو چشماش موج میزد! ته ریشش پرتر شده بود و موهاشم به هم ریخته بود!

-یه هفتست خبری ازت نیست!

پوزخند تلخی زد و گفت: چیه؟ نکنه کاراتون لنگه!؟

احمق بی شعور! انگار شرکت همین یدونه حسابدار رو داشت!

-خیر! شرکت بدون تو هم به کارش ادامه میده

خم شد رو پاش دستاشو تو هم گره کرد و گفت: پس برای چی الان اینجایی؟

گوشه لبمو گزیدم. چی باید میگفتم دقیقاً؟ اینکه نگرانش شدم؟

-خب بدون خبر گذاشتی رفتی! گوشیتم که خاموشه بابا حسابی از دستت شکیه

چشماشو ریز کرد و گفت: همه کارمندا وقتی نیان پدرت تو رو میفرسته واسه پیگیری؟

از لحن تند و تلخش دلم گرفت. نمیخواستم جلوش ناراحتیمو بروز بدم برای همین

کیفمو از کنارم برداشتم و گفتم: من دیگه باید برم

هنوز از پذیرایی خارج نشده بودم که گفت: دلربا یه لحظه وایسا

بار اولی نبود که اسممو صدا میزد ولی این دفعه به طرز عجیبی دلم ریش شد. برگشتم

طرفش و گفتم: چیه؟

-مگه دنبال دلیل نیومدم نیومده بودی؟ خب صبر کن و جوابتو بگیر

-گوش میدم

-بابا حالش خوب نبود درگیر کارای اونم احتمالاً از شنبه میام

-امیدوارم زودتر خوب شن

-ممنون

به زور از چشماش دل کردم و رفتم طرف در. مادرش اومد دم در و گفت: شربتت هم که

نخوردی!

-ممنون باید برم

کفشمو پوشیدم و بدون معطلی رفتم. وقتی نشستم تو ماشین تازه متوجه حرارت بالای

بدنم شدم! وقتی نشستم تو ماشین تازه متوجه حرارت بالای بدنم شدم! دستامو

گذاشتم رو گونه هامو از تو آینه به خودم نگاه کردم. شبیه دلک های سیرک شده



بودم! درست به همون اندازه مضحك و خنده دار! چقدر تا نفس عمیق کشیدم و ماشینو روشن کردم. حوصله شرکتو نداشتم برای همین رفتم خونه. بی حوصله کلید انداختم و در رو باز کردم. داشتم از پله ها میرفتم بالا که صدای مامانو از پشت سر شنیدم: دلی تویی؟ چرا انقدر زود اومدی؟

-خستم

رفتم تو اتاقم و با همون سر و وضع ولو شدم رو تخت. نمیفهمیدم این آدم چرا انقدر رفتاراش متغیر بود! یه روز مثل سوپرمن مهربون و دلسوز یه روز مثل عموی ناتنی سیمبا تو شیرشاه!

-دلی!

-دریا اصلا حوصله غر غر ندارم!

-ای بابا چه بی احساسی! گفتم با هم بریم دور دور

-شوخی جالبی بود!

-خیر سرم گفتم چند روزه دلت گرفته بیرمت حال و هوایی عوض کنی!!

با ذوق خندیدم و گفتم: چرا که نه! حالا کجا میخوایی بریم؟

-سوگند یادته؟ دوست دوران دبیرستان و دانشگاهم

-آره آره. چطرمگه؟

-امشب تو باغ شهریارشون پارتنی گرفته گفتم بریم اونجا

پیشنهاد فوق العاده ای بود! همیشه مهمونی های حسابی میگرفت و کلی به آدم خوش میگذشت.

-صبر کن ببینم نامزد تحفتو که نمیخوایی بیاری؟

خندید و گفت: نه بابا مگه خلم آخرین روزهای مجردیمو زهرمارم کنم؟

معمولا وقتایی که با شاهین قهر بود انقدر بیخیال دربارش حرف میزد! به نفع من بود

چون میدونستم بی بر و برگرد قراره کلی عشق و حال کنم!

-ساعت شش باید از خونه بریما

بعد از رفتن دریا مانوتومو درآوردم و رفتم سراغ کمد لباسام. از بینشون به پیراهن

دکولته سفید کوتاه بیرون کشیدم و انداختمش رو تخت. مطمئن بودم خیلی بهم

میاد! تصمیم داشتم با کفش های پاشنه هفت سانتی مشکی سفیدم بپوشمش و

موهامم با بابیلیس فر کنم. وقت زیادی نداشتم و زودی باید حاضر میشدم. همونطور که

حدس میزدم لباسم تو تنم میدرخشید! آرایشم هم خیلی ملایم و دلنشین بود!

-دلي بجنب من رفتما!!  
 -اومدم  
 کيفمو از رو تخت برداشتم و از اتاق رفتم بيرون. بابا همزمان وارد خونه شد و با تعجب نگاهم کرد.  
 -کجا به سلامتي؟!  
 -چيزه... با دريا ميريم تولد دوستش!  
 -خوش بگذره  
 -مرسي  
 سريع از خونه رفتم بيرون. دريا ماشينو از باغ برده بود بيرون و منتظر من بود.  
 -بابا رو ديدی؟  
 -آره گفتم ميريم تولد دوستت  
 -خوب کردی!  
 سکوت بينمون داشت کلافم ميکرد! تقريبا از شهر خارج شده بوديم که بالاخره رضایت داد حرف بزنه.  
 -دلي...  
 -هوم؟  
 -يه چيزي بگم راستشو ميگي؟  
 -آره  
 -تو از امير خوشت مياد؟  
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چطور مگه؟  
 -هم شب عيد هم اون شب که خونمون بود حواسم به نگاهات بود به نظرم يه حسي بهش داري  
 سرمو انداختم پايين و گفتم: فکر کنم دارم دستمو گرفت و گفتم: آخي!! خواهر خجالتيم عاشق شده!  
 -دريا به خدا بخوابي آتو بگيري دستت و همه جا جار بزني...  
 -نه بابا مگه ديوونم! فقط لطفا نپرونش!  
 -خيلى يخ و بي احساسه. مغرورم هست  
 -اوه اوه جفتونم مغرورين چه شود!

وقتی رسیدیم به پیشنهاد مردایی که جلو در وایساده بودم ماشینو بردیم تو باغ. تا از ماشین پیاده شدیم سوگند اومد طرفمون و با لبخند گفت: به به دریا خانوم مشتاق دیدار

دریا-دلم برات تنگ شده بود بی معرفت

سوگند-آره خب بی معرفت! از نامزدیت تا حالا ندیدمت

رو به من کرد و گفت: خوش اومدی دلربا جون

-ممنون عزیزم

سوگند-بیایین تو سرده!

مانتو هامونو آویزون کردیم و رفتیم پیش بقیه. دریا با عشوه های پسر کش

همیشگیش نشست رو صندلی. نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم: چقدر آدم!

-آره همیشه همینطوره! از مهمونی های خلوت خوشش نمیاد

-شوهرش کو راستی؟

-همین اطرافه دیگه من چه بدونم!

آروم زدم به پهلوش و گفتم: دریا این پسره از وقتی اومدیم داره با چشاش میخورته!

-کدوم؟

-سمت چپتو نگاه همونی که بلیز آستین بلند سفید با جین طوسی پاشه

-قد بلنده؟

-آره

-خودمم متوجه شدم همش نگاهش اینوره! خوبم هست قیافش

-خیلی هم خوبه!

زیاد واضح نمیدیمش ولی در کل به نظرم خوب میومد. موهاش مثل مدل ها تو

صورتش بود و دماغ دهن مردونه خوش فرمی داشت. خط بین ابروهاش انقدر عمیق

بود که از اون فاصله کاملا به چشم میخورد. وقتی دیدم داره میاد طرفمون رومو

برگردوندم و مشغول تماشای تابلوی روی دیوار شدم.

-تنهایی؟

با تعجب نگاهش کردم. خطابش به دریا بود و دریا هم با ناز نگاهش میکرد.

دریا-شما با تنهایی ما مشکل دارین؟

پوزخند جذابی زد و گفت: نه ولی فکر کنم میتونم تنهاییتونو پر کنم

نمیدونم چرا ولي از لحن حرف زدنش خوشم اومد. مردونه و قاطع بود ولي مثل امير  
 سرد نبود! دريا دستشو برد طرفش و گفت: دريام  
 دست دريا رو تو دستش فشرد و گفت: مهراډ! دوست داري برقصيم؟  
 دريا- فکر بدی نیست  
 -دريا!!  
 دريا- زود برمیگردم  
 با چشمام دنبالشون کردم. انگار نه انگار نامزد داشت دختر خل و چل! البته از اونجايي  
 که از شاهين بدم میومد خواهان هر چي زودتر به هم خوردن رابطشون بودم. دوست  
 مهراډ که همراهش بود نشست جاي دريا کنار من و گفت: دوستته؟  
 -خواهرمه  
 چشماش از تعجب گرد شد و گفت: واقعا؟! اصلا شبیه هم نیستين!!  
 -همه میگن اون خوشگل تره  
 خندید و گفت: ناراحت ميشي اين حرفو تایید کنم؟  
 با لبخند گفتم: نه براي چي؟ هر چي نباشه خواهرمه  
 -ولي تو از اون جذاب تري  
 -ممنون  
 -دوست داري ما هم برقصيم؟  
 -زياد بلد نیستم  
 -رقص که بلد بودن نمیخواډ! یکم خودتو تکون میدی ميشه رقص  
 از حرفش خندم گرفت. یکم که فکر کردم دیدم حرفش كاملا درسته! به نظر پسر خوب و  
 آرومي میومد. دستمو گرفت و گفت: بریم ديگه!  
 -باشه  
 باهش رفتم وسط جمعیت. دستشو گذاشت کمرم و گفت: راستي اسمتو نگفتي  
 -دلريا  
 -دلريا؟! دلکش و افسونگر  
 خندیدم و گفتم: معلم ادبياتي؟  
 -نه فقط دایره لغاتم وسیعه! منم عرفانم  
 -دوست مهراډي؟  
 -خيلي صميمي نیستيم از طريق رضا شوهر سوگند با هم آشنا شدیم

از اینکه آدم بود و حد خودشو میدونست خوشم اومد. هر چی گشتم تو اون جمعیت نتونستم دریا و مهرا رو پیدا کنم.

-دنبال اونایی؟

-آره

-نترس مهرا پسر خوبیه از اون لاشیا نیست

-انقدر تابلو بودم؟

-آره چشمت نگران!

-آخه تو اینجور مهمونیا زیاد نمیشه به پسرا اعتماد کرد البته ببخشید من انقدر راحت حرف میزنم

-نه حق داری! ولی اینجا معمولا یا همه با هم دوستن یا زن و شوهرن کمتر کسی مثل ماها تک و تنهاست!

بالاخره دریا رو پیدا کردم. خیلی معمولی مشغول رقصیدن بودن و هر از چند گاهی یه چیزی میگفتن و میخندیدن.

-من خسته شدم بشینیم

-حتما

برگشتم سر جامون که خدا رو شکر هنوز کسی پرش نکرده بود. نشستم و یکم پامو تو کفشم بازی دادم.

-پات درد گرفته؟

-آره عادت ندارم انقدر کفش پاشنه بلند بپوشم

-راحت باش کسی تو این شلوغی حواسش به تو نیست

پامو از کفش درآوردم ولی نه کامل. آخیش! راحت شدم!

-دلربا کار کار میکنی؟

-آره تو شرکت بابا

-آهان خوبه

-تو چی؟

-مگه میشه کسی تو سن و سال من و مهرا کار نکنه!؟

-خب؟

-تو مطب خودم کار میکنم

-اوهو پس دکتری!

-دندونپزشك

-همونه كه تو اين تاريخي دندونات برق ميزنه

دریا و مهراد اومدن پیشمون. عرفان از رو صندلي بلند شد و دریا جاش نشست.

-خوش گذشت؟

دریا-كلي خندیدیم

عرفان زد رو شونه مهراد و گفت:خواهرنا!

مهراد دقیقا نگاهمون کرد و گفت:نمیدونستم! اصلا شبیه نیستین البته چشم های

جفتتون برق ميزنه

دریا-خوبه یا بد؟

دستشو گذاشت پشت صندلي دریا و گفت:قطعا نمیتونه بد باشه. ما بریم یه چیزی

بخوریم چیزی نمیخوایین براتون بیاریم؟

دریا-نه ممنون

بعد از رفتنشون محكو زدم به پای دریا و گفتم:ناسلامتي نامزد داریا!خودتو جمع کن!

دریا-میخواستم اونطوري فكر کنم الان شاهین اینجا کنارم نشسته بود بعدشم فقط

رقصیدیم همین

-جدا؟چقدر این مایند شدي!

دلي تورو خدا انقدر گیر نده میخوام خوش بگذرونم

-با مهراد؟

-چیه دوست داشتی الان امیر پیشت بود؟

دستشو گذاشت رو نقطه ضعفم!واسه همین اخلاق گندش بود كه هیچوقت هیچیو

بهش نمیگفتم.بغضم راه گلومو بسته بود ولي نمیخواستم بروزش بدم.نتونسم اونجا

بشینم و رفتن تو باغ.هوا خیلی سرد بود ولي اون لحظه هیچی برام اهمیت نداشت!

-دلربا جون اینجا سرده خانومي پاشو برو تو

-خوبم

با کتي كه دورش بود نشست کنارم و گفت:چه خبرا؟

-خبر خاصی نیست میگذره شوهرت خوبه؟

-آره پیش دوستاشه دارن میگن و میخندن.تو كه با کسی نیستی؟

-نه

-راستي عروسي دریا كیه؟

-چيزي نمونه تو اريبهشته  
 -چقدر خوب منم دعوتم ديگه؟  
 -آره بابا! يه عالمه مهمون دعوت کردن  
 -کجا ميگيره؟  
 -باغ شاهين اينجا تو لواسون  
 -خوبه من مردم ميرم تو توهم زود بيا  
 -باشه عزيزم برو  
 حوصله شلوفي و صدای آهنگو نداشتم براي همين ترجيح دادم بشينم همونجا.  
 پدرام:  
 ليا رو خوابوندم رو تخت خودش و صورتشو بوسيدم. مهرباد خرسی رو که براش خريده  
 بود گذاشت کنارش و گفت: بيا عمو جون فقط يکم بايد مهربون بخوابي اينم جا شه  
 -دستت درد نکنه  
 ليا-خيلي گنده و پشمالوئه!  
 مهرباد پيشونيشو بوسيد و گفت: قابل تورو نداره  
 با مهرباد رفتيم تو هال و رو مبل نشستيم. از شدت خستگي حتي نمیتونستم چشمامو  
 باز نگه دارم.  
 -يکم استراحت کن اينطوري داغون ميشي  
 -فکر ميکني تو اين يه هفته کم داغون شدم؟ تو که بيشر وقت ها بودي و ديدي چقدر  
 ليا اذيت شد  
 -ميدونم!  
 -مهموني رضا خوش گذشت؟  
 -مثل هميشه بود اتفاقا سراغتو گرفت گفتم گرفتاري. نميري سرکار؟  
 -شنبه ميرم اتفاقا دلربا اومده بود اينجا فقط شانس آوردم نه بابا خونه بود و نه ليا  
 -دلربا؟ اينجا چي کار داشت؟  
 پوزخند تلخي زدم و گفتم: چي کار ميتونست داشته باشه؟ اومده بود بينه اين مدت  
 کجا بودم  
 -من ديگه برم بازم اگه کاري داشته زنگ بزني  
 -دمت گرم داداش!

بعد از رفتنش تی شرتمو از تنم درآوردم و انداختمش رو میل. مامان رفته بود خرید و بابا هم طبق معمول سر پروژو بود. وقتی از حال لیا خیالم راحت شد رفتم حموم. خیلی وقت بود با آرامش و بدون عجله دوش نگرفته بودم. اول از همه تصمیم داشتم ته ریشمو مرتب کنم تا از قیافم از بلا تکلیفی دربیاد. بعد از تقریباً نیم ساعت با حوله ی سفیدی که دور کمرم بسته بودم از حموم اومدم بیرون. با دیدن پری متعجب گفتم: تو مگه کلید اینجا رو هم داری؟

همونطور که لباسای رایانو عوض میکرد گفت: با اجازتون! سرشو آورد بالا و با اخم گفت: خجالت نمیکشی با این سر و وضع جلو من وایسادی؟ تازه متوجه وضعیت نامناسبم شدم و رفتم تو اتاقم. تی شرت و شلوارک ست مشکیمو پوشیدم و با حوله مشغول خشک کردن موهام شدم.  
-پدرام؟

از تو آینه نگاهش کردم که گفت: مامان گفت دلربا اینجا بوده! آره؟  
-آره چطور؟

نشست لبه تخت و گفت: میشه بدونم دقیقاً میخوایی چی کار کنی؟  
-تو هم به وقتش میفهمی!

-تو هنوز حال روحیت سر جاش نیومده داری تصمیمای عجولانه میگیری  
-پری اصلاً حوصله شنیدن نصیحت ندارم خستم

با اخم از رو تخت بلند شد و گفت: نصیحتت نمیکنم فقط میخوام بهت یادآوری کنم که یه خواهر داری که دست یه مرد غریبیت و اونو دوستش داره و یه دختر که دیر یا زود عاشق یکی از جنس تو میشه!

با گفتن این حرف از اتاقم رفت بیرون و محکم در رو بست. خوب متوجه منظورش شده بودم ولی میدونستم این حرفو میزد چون فکر میکرد تصمیماتم نسنجیدن! خیره شدم به عکس الهه. دستامو گذاشتم رو صورتم و دراز کشیدم رو تخت. دلم برای بوی تنش تنگ شده بود! برای نگاه های پر تب و تابي که قدرت نفس کشیدنو ازم میگرفت! برای گرمی دستا و نفساش. برای همه چیزایی که از دست داده بودم! آب دهنمو قورت دادم تا بغضی که داشت خفم میکرد رو بشونم سر جاش. دستمو از رو صورتم برداشتم و نگاهم به سقف دوختم به سقف. کاش میوتنستم این کینه های لعنتی رو کنار بذارم و زندگیمو محکم تر از قبل بسازم اما نمیشد. صدای گریه رایان باعث



شد از افکارم بیرون بیام و برم تو هال. روی زمین دراز کشیده بود و با گریه دست و پا میزد. آروم و با احتیاط بغلش کردم و گفتم: دایه قربونت بره چرا گریه میکنی؟

گریش بند اومد و با تعجب خیره شد به من. از قیافش خندم گرفت و دستشو بوسیدم. پری از دستشویی اومد بیرون و گفت: گششسه فکر کنم - فعلا با تعجب داره منو نگاه میکنه

خندید و گفت: آخه دایه با معرفت کم پیدا میشه تو این دوره زمونه!

- ممنون

- قابل نداشت! بدش من گششسه

از بغلم گرفتتش و بردتش تو اتاق. با این که کلا دو سه بار بیشتر ندیده بودمش خیلی دوستش داشتم البته علاقه خودم به پسر بچه ها دلیل اصلیش بود!

ولو شدم رو مبل و تلویزیون روشن کردم. چند تا کانال عوض کردم تا به یه فیلم پلیسی توپ رسیدم.

- پدرام کم کن اون لامصبو لیا خوابه!

بدون اینکه نگاهمو از ال سی دی بگیرم گفتم: میدونی که عادت ندارم با صدای کم فیلم ببینم

- تو هم میدونی که منم عاشق اینم که وقتی یکی پای تی وی نشسته پیام و ناغافل خاموشش کنم!

با اخم نگاهش کردم که گفت: الکی هم واسه من قیافه نگیر و با زبون خوش اونو کم کن

اگه به خاطر لیا نبود قطعا صداشو بیشتر میکردم چون خدای لجبازی بودم! یکم صداشو کم کردم و با حرص کنترلو پرت کردم کنارم.

- بیا خواهرزاد تو بگیر من برم ناهار درست کنم

- پری انقدر گیراییت ضعیفه که نمیفهمی دارم فیلم میبینم؟

- تو هم که کر نبودی گفتم میخوام ناهار درست کنم میخوایی گشسه بمونی هیچ ایرادی نداره منم راحت میشینم و پامو میندازم رو پام

- خدا پدر فست فود و چلوکبابیا رو بیامرزه!

- اونوقت همون مزخرف هارو میخوایی بدی لیا بخوره؟

میدونست تنها کسی که بهش حساسیت نشون میدم لیاست برای همین همش اسم اونو میاورد و بدون دردسر خلع صلاحم میکرد.

-بدش من  
لبخند حرص در آری زد رایانو داد بغلم و رفت تو آشپزخونه. رایانو خوابوندمش رو زمین  
و خودمم نشستم کنارش.  
-دایی پدرام قریون اون چشمای وزغیت بره که کپی مامانته!  
-آقا پدرام کر نیستما!  
-میدونم! میگم پری خوب شد چیزای دیگش یه تو نرفت وگرنه میش یه پا میمون  
-وای خدا کی گفته تو خوشگلی حالا؟ میمون نباشی گوریل که هستی!  
-پری با منی؟  
-آره! تازه داشتم فکر میکردم اگه دوباره نری باشگاه بدنت میخوابه اون موقع دیگه با  
گوریل مو نمیزنی! شل و وا رفته  
همونطور که موهای رایانو با دست فشنی میدادم بالا گفتم: مرد که نباید خوشگل باشه  
باید با جذبه و دختر کش باشه! نگاه این شکلی!  
رایانو گرفتم بالا و گفتم: نگاه چه قیافش مردونه شد! چیه با توف موهای بچه رو  
میچسبونی کف سرس  
-پدرام نکن هنوز ملاحظ این بچه شکل نگرفته!  
-چرا چرت و پرت میگی پری؟ داره دندان درمیاره دیگه چی چی و ملاحظ شکل  
نگرفته  
-اونوقت شما کدوم بچه پنج ماهه ای رو دیدی که دندان دراره؟  
-لیا!  
از سکوتش فهمیدم کم آورده. با رضایت رایانو برگردوندم سر جاش و خودمم کنارش  
دراز کشیدم. یکم باهاش بازی کردم و همونجا هم خوابم برد.  
-پدرام بلند شو ناهار حاضره  
با یه خمیازه چشمامو باز کردم و سر جام نشستم. عادت نداشتم روی زمین بخوابم برای  
همین بدنم یکم خشک شده بود.  
-رایان کو؟  
-بردمش تو اتاق مامان اینا راحت بخوابی  
لیا از پشت دستشو دور گردنم حلقه کرد و صورتمو بوسید. بغلش کردم و گفتم: چرا از  
جات بلند شدی؟  
-دوست داشتم پیش شما غذا بخورم تو اتاق هم حوصلم سر میره

-پس پاشو بریم غذا بخوریم منم گشمنه  
 -عمه جون هم سوپ درست کرده هم قرمه سبزی!  
 با هم رفتیم سر میز نشستیم. پری برای لیا سوپ ریخت تو کاسه و گفت: بخور عمه  
 جون نوش جونت  
 لیا با ذوق به کاسه نگاه کرد و گفت: آخ جون از این سوپ خوشمزه ها  
 کل دنیا رو با یه کاسه سوپ عوض نمیکرد. برعکس بچه های دیگه که عاشق پیتزا و  
 اینجور چیزا بودن بیشتر غذاهای خونگیو مخصوصا سوپ دوست داشت.  
 -پری دستت درد نکنه خیلی خوشمزه شده  
 -نوش جونت. فردا میری سر کار؟  
 -آره  
 -لیا چی؟  
 -دکتر خواسته برای مطمئن شدن از حالش تا یکشنبه خونه بمونه  
 -خب من میمونم اینجا پیشش  
 -نمیخواد خودتو اذیت کنی مامان هست  
 -باشه تنهایی سخته براش  
 لیا دستاشو زد به هم و گفت: آخ جون میتونم با رایانم بازی کنم  
 بعد از نهار داروی لیا رو بهش دادم و رفتم تو اتاقم.  
 صبح با بی حوصلگی از خواب بیدار شدم. قطعا چند ساعت خوابیدن نمیتونست تلافی  
 چند روز بیداری رو دربیاره. پیراهن و شلوار مشکیمو پوشیدم و یه کروات خاکستری  
 ساده هم بستم. پری و رایان تو حال خوابیده بودن برای همین خیلی آروم و بی سر و  
 صدا رفتم تو اتاق لیا و دمایی بدنشو چک کردم. خیالم که از بابت اونم راحت شد از  
 خونه رفتم بیرون. تو لابی شرکت سرمدو دیدم و مجبور شدم وایسم تا به بازخواستاش  
 جواب بدم.  
 -امیر؟ هیچ معلوم هست کجایی تو؟ نباید یه خبر میدادی؟  
 -شرمندم جناب سرمد انقدر درگیر بودم که نتونستم تماس بگیرم به دخترتون هم گفتم  
 -دلربا؟ چیزی بهم نگفت! به هر حال این شد بار دومت بود! مطمئن باش اگه ازت خوشم  
 نمیومد تا الان انداخته بودمت بیرون!

حرفی نزد و رفتم تو اتاقم. کلی رسید و لیست روی میزم انبار شده بود که باید بهشون رسیدگی میکردم. خواستم کامپیوترو روشن کنم که در اتاق باز شد و دلربا اومد تو. نشستم رو صندلیم و با کلافگی گفتم: بازم درزنده اومدی تو!

-کی اومدی؟

-همین الان. باید به تو هم خبر میدادم؟

-نه... خب فقط...

-فقط چی؟

تو چشمات دنبال جواب میگشتم. نگاهشو ازم دزدید و گفت: هیچی میخواستم مطمئن شم که اومدی

-دلربا...

-بله؟

از جام بلند شدم و رفتم کنارش. نگاهم نمیکرد و خیره شده بود به پایه میز کارم.

-بابت اونروز تو خونه معذرت میخوام خیلی بد باهات حرف زدم

-مهم نیست! پدرت بهتره؟

-خوبه. مطمئنم از دستم ناراحت نیستی؟

سرشو گرفت بالا و با پرروگی گفت: برای چی باید ناراحت باشم؟

-پس یعنی دعوتمو برای شام قبول میکنی؟

-شام؟

-آره! خودم میام دنبالت فقط ساعت نه حاضر باش

سرشو تکیه داد و رفت. سرشو تکیه داد و با لبخندی که سعی در پنهون کردنش

داشت رفت. برخلاف تفکری که قبلا ازش داشتم دختر ساده و معصومی بود! خیلی

سعی میکرد خودشو قوی و تیز نشون بده در صورتی که شخصیت درونیش چیزی

متفاوت با ظاهری بود که برای خودش می ساخت! بی حوصله نشستم پشت میزم و

سرگرم کارم شدم. انقدر حساب های قاطعی شده بودن که خودم هم نمیفهمیدم دارم

چی کار میکنم. بی خیال کار شدم و رفتم محوطه بیرون شرکت تا سیگار بکشم. نشستم

رو پله های فضای سبز و پاکت سیگارمو از جیبم درآوردم. چنان پوکی به سیگارم زدم که

دودش کل فضای جلوی چشممو پر کرد. الهه همیشه از بوی سیگار بدش میومد ولی با

این وجود بعضی وقت ها به خاطر فشار و استرس کاری دور از چشمش میکشیدم و

جالبیش هم این بود که به محض ورودم به خونه متوجه میشد!

-دومیشه!

سرمو بلند کردم تا نگاهش کنم که نشست کنارم.

-کار نداری وایسادی اینجا و سیگارای منو میشمی؟

دستشو گرفت جلوی دماغش و گفت: چقدرم بوش تنده!

چند تا سرفه کرد و ادامه داد: خفه شدم خب

-مجبور نیستی تحمل کنی!

-مجبورم! ولی فکر کنم تو میتونی خاموشش کنی نه؟

انداختمش زیر پام و با حرص خاموشش کردم. از جام بلند شدم و گفتم: خیالت راحت

شد؟

همونطور که خاک های پشت مانتوشو میتکوند گفت: تا حدودی میگم تو همیشه

انقدر گند اخلاقی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم: متوجه نشدم خانوم سرمد!

-بیا الان شدم خانوم سرمد؟ دو دقیقه پیش که دلربا بودم!

با پوزخند به خیابون اشاره کردم و گفتم: اون برا قبل از ورود خواهرت و شوهرش بود

با کلافگی نگاهشون کرد و گفت: من میرم تو پارکینگ اگه سراغمو گرفتن یه چیزی از

خودت بیرون چه میدونم مثلا بگو مرده

-با همین صراحت؟

سرشو تگون داد و سریع رفت. نفهمیدم چرا اینو گفت و برام مهم هم نبود که

بدونم. دستمو کردم تو جیبم و خواستم برم تو شرکت که صدای دریا مانع شد.

-آقای خسروی؟!

برگشتم طرفش و با یه لبخند تصنعی گفتم: خانوم سرمد!

-چه خوبه که اینجا دیدمتون! دوست داشتم شخصا دعوتتون کنم

کارت نباتی رنگی رو که گرفته بود طرفم ازش گرفتم و گفتم: بهتون تبریک میگم

-منتظرتون هستیم! هیچ عذری هم پذیرفته نیست

-ممنون از دعوتتون

شاهین که ظاهرا از شب عید تا حالا از دستم شکار بود با طعنه گفت: عزیزم زیاد اصرار

نکن! شاید نتونن بیان

دریا دستشو دور بازوش حلقه کرد و گفت: این چه حرفیه؟ راستی از اونجایی که بابا

مشتاقه خانوادتون رو هم ببینه حتما با اونا تشریف بیارین

-جناب سرمد همیشه به من لطف دارن  
 -ما دیگه بریم که کلی مهمون باید دعوت کنیم  
 شاهین با شونش طعنه ای بهم زد و از کنارم رد شد. از این حرکت به شدت تنفر داشتم  
 و اگه دریا پیشش نبود دوباره باهاش گلاویز میشدم چون از شخصیت مزخرفش هم  
 دل خوشی نداشتم. به کارت توی دستم نگاهی انداختم و بازش کردم.  
 -آری آغاز دوست داشتن است گرچه پایان راه ناپیداست/من به پایان دگر نیندیشم که  
 همین دوست داشتن زیباست

متن های کوتاه و جذاب مثل اینو به نوشته های بلندی که معمولا رو کارت ها  
 مینوشتن ترجیح میدادم حتی به نظرم بعضی اوقات میشد احساسات رو در قالب یه  
 کلمه هم بیان کرد!

در کمدمو باز کردم و با دقت به لباسام نگاه کردم. خیلی وقت بود سراغ این لباسا  
 نیومده بودم و تقریبا داشت یادم میرفت که رنگی غیر از مشکی هم وجود داره!شلوار  
 سفیدمو با یه پیراهن مردونه آبی روشن از کمدم درآوردم و با لبخند نگاهشون  
 کردم. کت آبی نفتیمو هم از تو کاورش درآوردم و گذاشتم کنارشون. ترکیب فوق العاده  
 ای شده بود!موهامو با ژل حالت دادم و ادکلن خنک و خوشبویی هم به پشت گوش و  
 مچم دست زدم. لباسامو پوشیدم و با غرور به خودم نگاه کردم. این ترکیب رنگی بیشتر  
 به پوست برنزم میومد. وقتی از اتاق رفتم بیرون مامان و پری با تعجب زل زدن بهم.  
 پری-چه عجب از ژست خفاشی دراومدی! کم کم داشت تحملت غیرممکن میشد  
 مامان-چی شد یوهو انقلاب کردی سازده؟  
 پری-این چه سوالیه مامان؟ فرهاد برا شیرین کوهو کند تغییر رنگ لباس که کاری نداره!  
 -پری یه چیزی بهت میگما!

پری-حرف حق تلخه داداشی جونم دقیقا مثل ته خیار!  
 سویچمو تو دستم چرخوندم و از خونه رفتم بیرون چون اگه یه دقیقه بیشتر میموندم  
 حالشو بدجوری میگرفتم! سویچمو تو دستم چرخوندم و از خونه زدم بیرون چون اگه  
 یه دقیقه بیشتر میموندم بدجوری حالشو میگرفتم!  
 تو ماشین منتظر دلربا نشسته بودم و با انگشتم رو فرمون ضرب گرفته بودم. با شنیدن  
 صدای باز شدن در سرم چرخید طرفش.  
 -بیخشید دیر کردم

انقدر رزش غلیظ و پررنگ بود که ناخودآگاه نگاهم زوم شد رو لباس. به زور آب دهنمو قورت دادم و با اخم نگاهمو ازش گرفتم. با اینکه تازه سوار شده بود ولی عطرش کل فضایی ماشینو پر کرده بود.

-قراره تا آخر همینطور ساکت باشی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: موضوعی برای بحث کردن سراغ داری؟ دستشو برد طرف ضبط و روشنش کرد. کلی باهاش ور رفت و بالاخره با اعتراض گفت: اه اینا که همش غمگینه!

-بذار همین خونه

صدای ضبطو طبق میل خودم بردم بالا و یه سیگار هم روشن کردم و گذاشتم گوشه لبم.

((دستات به من حسه خوب میده

چشمات به من قصه خوب میگه

صبح تا شب و بیست چهری

منو تو قفل همیم تو هم قطبه منی

آه بی تو کل دنیا بدن عمرا خندتو به یه دنیا ند

خسته نمیشم حتی اگر با تو بزوم تا ته دنیا قدم

کند میشن قدمامون وقتی میای تو بغلم آروم

با تو میشه فقط آسون این دنیا تا وصله این نفسامون

زندگیم با تو تغییر کرده منه آرومو به چی تبدیل کرد

بین تا کجا رفتیم که مردت واسه تو غرور و تهدید کرد

آخه قلبم همیشه به عشقه تو میتپه

صدات برام موجه آرامشه

نیمه ی گمشده ی منی

آخه قلبم همیشه به عشقه تو میتپه

صدات برام موجه آرامشه

نیمه ی گمشده ی منی

با اینکه میدونی مهمه غرورم

همیشه سعی کردم پای حرفم بمونم

با اینکه میدونی حرف حرفه من بود

باز همه تلاشم پای دلت رفتن بود...))  
 بغضمو به زور تو گلوم خفه کردم و سیگارمو از پنجره پرت کردم بیرون.  
 دلریا:  
 ماشینو جلوی رستوران پارک کرد. نگهبانی که اونجا وایساده بود در طرف منو باز کرد و  
 با لحن گرمی گفت: خوش اومدین خانوم  
 امیر کتشو انداخت تنش و قفل ماشینو زد. کنارش وایسادم و گفتم: چقدر شلوغه!  
 -نگران نباش از قبل میز رزرو کردم  
 هنوز لبخندم کامل روی لبام جا نگرفته بود که دستمو گرفت. دلم یه طوری شد! به حصار  
 دستای مردونش که دستای ظریفمو تو خودش جا داده بود نگاه کردم. ضربان قلبم  
 شدت گرفت ولی نمیخواستم متوجه حال خرابم شه. دستمو آروم تو دستش فشرد و  
 گفت: تصمیم نداری بریم تو؟  
 -چرا چرا بریم  
 جلوتر از من حرکت کرد و منم دنبال خودش کشید. انگار متوجه شده بود که اگه به  
 خودم باشه فقط مثل ماست همونجا وایمیسم و نگاهش میکنم!  
 زنی که پشت میز نشسته بود گفت: خوش اومدین دو نفرین؟  
 -رزرو داشتیم به اسم خسروی  
 لیست توی دستشو نگاه کرد و گفت: بله بفرمایید طبقه بالا میز سی و دو  
 از اینکه کنارش راه میرفتم احساس خوبی داشتم. خیلی خوشتیپ و جذاب شده  
 بود! صندلیو برام کشید عقب و منم با تمام عشوه ای که تو خودم سراغ داشتم  
 نشستم. مشخصا استعداد دلبریم به پای دریا نمیرسید چون بیشتر تو محیط های  
 مردونه بودم و یکم رفتارم خشن میزد! کتشو پشت صندلیش آویزون کرد و نشست رو  
 به روم.  
 -امیر  
 همونطور که منوی تو دستشو نگاه میکرد گفت: بله؟  
 مردک بی احساس! حرفمو خوردم و منوی کنار دستمو باز کردم و گرفتم جلوی صورتم.  
 -احتمالا فکر نمیکنی اونو برعکس گرفتی؟  
 تازه نگاهم افتاد به نوشته هاش. با حرص منو رو بستم و کوبیدمش رو میز.  
 -چه خبرته؟ همه مثل من به خشونت هات عادت ندارنا!  
 از پنجره به بیرون نگاه کردم و گفتم: اصلا من گشتم نیست!



-مطمینی؟

-آره

-باشه پس من برای خودم سفارش میدم

خیلی خونسرد و ریلکس با دست به گارسون اشاره کرده و اون لعنتی هم بدون

معطلی خودشو رسوند!

-خوش اومدین قربان سفارش میدین؟

-بله استیک گوشت مخصوص مدیوم با کولا و سالاد سزار لطفا

-و خانوم؟

خواستم دهنمو باز کنم و خیر سرم سفارش بدم که امیر زودتر از من گفت: خانوم رژیم!

با کفر نگاهش کردم ولی اون در عوض با یه لبخند حرص درار جوابمو داد. عین خُره از

تو خودمو میخوردم تا حرفی نزنم. دلم میخواست همون چاقوی کنار دستمو بکنم تو

چشماش تا اونطوری به من نخنده. حیف من که واسه همچین آدم نفهمی انقدر

خوشگل کرده بودم! برای اولین بار تو تمام عمرم نزدیک دو ساعت جلوی آینه نشسته

بودم و حاضر میشدم ولی خبر نداشتم طرفم انقدر گوساله تشریف داره! اغذاش که اومد

با پوزخند نگاهم کرد و گفت: هنوز برای پشیمونی دیر نشده ها فقط کافیه اعتراف کنی

و سفارش بدی

صورتمو کج کردم و با دهن کجی گفتم: میشه بگی چی باعث شد فکر کنی پشیمونم؟

با چشم به لبام اشاره کرد و گفت: لب و لوچه آویزونت!

-نخیرم هیچم اینطور نیست!

نفسشو محکم داد بیرون و زیر دستیمو با ظرف استیکش عوض کرد. با این حرکتش

انگار قند تو دلم آب کردن!

-خودت چی پس؟

-میگم یکی دیگه بیاره

-نمیشه که! اینطوری برا من یخ میشه

-تو غذا تو بخور چی کار به من داری؟

-نمیشه که اینطوری! اینو با هم میخوریم تا غذایی تو هم بیاد

یه تاب ابروشو انداخت بالا و لبخند جذابی گفت: دلربا غذا تو بخور!

شونمو انداختم بالا و با ولع مشغول بریدن استیکم شدم. انقدر خوشمزه به نظر میرسید

که حد نداشتم! کاملاً مشخصه گشتن نیست!

تیکه گوشت بزرگیو که تو دهنم بود به زور قورت دادم و گفتم: شك نکن!  
تکیه داد به سندلیش و گفت:خوشت اومد؟  
-اوهوم تا حالا استیک به این خوبی و نرمی نخورده بودم!  
خندید و گفت:آروم بخور من برا خودم سفارش دادم نترس!  
با اخم چنگالمو گذاشتم گوشه ظرفم و گفتم:اینطور که تو همش تیکه میندازی اصلا  
مزه نمیده بهم!  
خواست جوابمو بده که غذاش اومد و با اشتها شروع کرد به خوردن ولی خیلی آروم و  
با آرامش!  
-من اینجا گرممه  
-خیلی خب برو بیرون تا من حساب کنم  
-باشه  
کیفمو برداشتم و رفتم بیرون رستوران.تازه متوجه شدم یاد رفته سوییچو از امیر بگیرم  
و بشینم تو ماشین.به سوپرمارکت رو به روم نگاهی کردم و گفتم تا نیومده برم و  
آدامس بخرم.از خیابون که رد شدم یه سراتوی مشکی جلو پام زد رو ترمز. یه پسر  
جوون توش نشسته بود و سرشو از ماشین کرده بود بیرون.  
-هی خانومی برسونمت؟  
هنوز تو شوکه صدای ترمزش بودم و از طرفی هم ترس برم داشته بود!  
-جوون چه لبای جیگری هم داره!  
با گفتن این حرف زد زیر خنده.مثل احمق ها دست و پامو گم کرده بودم و نمیتونستم  
عکس العملی نشون بدم.یکم از ماشینش فاصله گرفتم و گفتم:برو آقا مزاحم نشو  
-بیا سوار شو بابا قیافت داد میزه چی کاره ای!  
از حرفی که زد چشمام گرد شد.خواستم جوابشو بدم ولی مطمئن بودم به ضررم تموم  
میشه!امیر تو یه چشم به هم زدن هجوم برد طرف ماشینش و کشیدتش بیرون.بی  
اختیار جیغ خفه ای زد و گفتم:امیر ولش کن  
بدون هیچ توجهی به حرفم پسررو خوابوند رو کاپوت و عربده زد:چی زر زر کردی  
دقیقا؟هان؟اگه مردی یه بار دیگه تکرار کن!  
-یقہ رو ول کن  
-ول نکنم

با مشتتي که خوابوند تو صورت امير دلم يه طوري شد. دعواشون بالا گرفت وليبالاخره مردايي که اونجا بودن از هم جداشون کردن. بازوي امير و گرفتم و با صدای لرزوني گفتم: امير بيا اينور

با حرص زل زد بهم و گفت: دِ پاك كن اون لامصبو! نديدي اون لاشي عوضی بهت چي گفت؟

-مگه تقصيره منه؟ اون هيزه!

-با من بحث نکن دلر با بحث نکن!

از عصبانيت نفس نفس ميزد. نشوندمش رو سکوي کنار سوپر و گفتم: وایسا برم برات آب بگیرم

منتظر مخالفتش نشدم و رفتم تو سوپري و يه بسته دستمال جيبی و يه بطري آب معدني گرفتم. يکم آب ريختم رو دستمال و کشيدم به گوشه لبش که صورتشو کشيد عقب.

-بذار برات تميزش کنم داره خون مياد

-تو اينور خيابون چي کار ميکردي؟

-خير سرم اومدم برا خودم آدامس بخرم

-نمیتونستی دو ثانیه صبر کنی تا من پیام؟! نمی مردم که!

از اینکه اينطوري روم غيرتي شده بود واقعا حس خوبي پيدا کرده بودم! بي هوا بسته دستمالو ازم گرفت و محکم کشيدتش رو لبم که با حرص گفتم: آيبي دردم گرفت

-به درك!

دستشو زدم کنارم و گفتم: آخه به تو چه ربطی داره؟

اخمش غليظ تر شد و آتیش عصبانيتش شديدتر! دستمو محکم گرفت و نشوندتمش تو ماشين و خودشم سوار شد. زير لب غر غر ميکرد ولي نمیفهميدم چي میگه! دست به سينه تکیه دادم به صندلي و گفتم: خوبه والا! بابام تاحالا به خودش اجازه نداده درباره آرايش من اظهار نظر کنه اونوقت اين آقا...

-بين خانوم سرمد من بابات نيستم! وقتي يارو به خودش اجازه ميده رو به رو مني که آوردمت بيرون همچين زريو بزنه يعني توف تو غيرت من ديگه!

از خوشحالي داشتم مي مردم ولي قيافه كاملا حق به جانبي به خودم گرفته بودم تا ضايع نشم!

-حقت بود سکوت میکردم میذاشتم چیزای بیشتر از اینا بهت بگه!ظاهرا همچین هم بدت نیومد از حرفاش!  
 -نگه دار ماشینو  
 دستمو کوبیدم رو داشبرد و با بغض گفتم:نگه دار میگم  
 از اونجایی که تو اتوبان بودیم به روی خودش نیاورد ولی وقتی دید دستم داره میره طرف قفل مرکزی یه گوشه زد رو ترمز و گفت:چته از جونت سیر شدی؟  
 در ماشینو باز کردم که پیاده شم ولی دستمو گرفت و گفت:کجا؟بشین ببینم این موقع شب  
 -ولم کن  
 -دلربا بهت میگم بشین  
 دستمو آزاد کردم و از ماشین پریدم بیرون.قبل از اینکه زیاد دور شم بازومو گرفت و کشیدتم طرف خودش.با بغض داد زدم:ولم کن لعنتی!تو درباره من چی فکر کردی هان؟  
 دو تا دستامو گرفته بودم برای همین نمیتونستم زیاد تکون بخورم.خیلی تقلا میکردم اما نتیجه ای جز تنگ تر شدن گره مچ دستش نداشت!  
 -یه دقیقه آروم بگیر  
 بی حرکت وایسادم جلوش.فاصله زیادی باهاش نداشتم و شاید سر جمع رفته دو تا بند انگشت هم نمیشد.نگاهم افتاد به بریدگی گوشه لبش که لا به لای ته ریشش پنهون شده بود.موهاش به هم ریخته شده بود و چشماش هم زیر چراغ برق میزد.بوی ادکلن خنکش بدجوری ریه هامو پر کرده بود.قلبم انقدر تند و بلند میزد که صداش تو سرم میپیچید.بدون هیچ حرفی رفتم و سوار ماشین شدم.هیچوقت نسبت به هیچ مردی همچین حسی نداشتم!برام تازگی داشت و به خاطر همین تازه بودنش بود که نمیدونستم باید چی کار کنم.  
 برام تازگی داشت و به خاطر همین تازه بودنش بود که نمیدونستم باید چی کار کنم.ماشینو جلو در خونه نگه داشت و گفت:دلربا نمیخواهی حرفی بزنی؟  
 با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:کسی که اون کارست چه حرفی با مردی مثل شما میتونه داشته باشه؟  
 دستشو گذاشت پشت صندلیم و گفت:آخه من کی همچین حرفی زدم؟  
 -مستقیم نه!بابت شام هم ممنون

نخواستم جوابشو بشنوم برای همین زود از ماشین پیاده شدم. از اینکه یه ذره هم برام ارزش قائل نبود لجم میگرفت! نه به غیرتی شدنش نه به اون حرفاش!

-دلی با امیر بیرون بودی؟

-کاش نمیرفتم

-اوا چرا؟

-اذیت میشم وقتی خودم...هیچی ولش کن

لبخند مهربونی زد و گفت: خواهر جونم مردا همه همینن! یه مشت موجود یخ و بی احساس طول میکشه رام و نرم شن ولی وقتی بشن دیگه ول کنت نیستن!

شالمو انداختم گوشه تختم و ناراحتی که تو صدام موج میزد گفتم: یعنی باید الکی منتظر بشینم که آیا نرم شه آیا نشه؟

-خیرم! تجربه ثابت کرده مردی رو این کره خاکی وجود نداره که زنی نتونه اونو مطیع خودش کنه! البته با این رفتارای خشن تو فکر نکنم این مورد صدق کنه

-تو که میدونی از هر مردی خوشم نمیاد ولی... ولی این یکی فرق داره

لم داد رو تخت و گفت: من میگم داری اشتباه میکنی. به نظرم فقط یه احساس زودگذره! چند روز نبینیش هم فراموشش میکنی

-دریا من یه دختر تو سن بلوغ نیستم که احساساتم زود گذر باشه! ۲۸ سالمه میفهمی؟

-میدونم ولی عزیزم تویی که تا حالا با هیچ مردی نبودی فرقی هم با اون مورد نداری همونطور که موهامو شونه میکردم گفتم: حالا میگی چی کار کنم؟

-میگم یکم ازش دور باش بین مزه دهن اون چیه!

برای صدمین بار تو آینه قدی کنار دیوار خودمو نگاه کردم. به نظرم لباسم زیادی به تنم میومد و البته خیلی هم بدن نما بود! معمولا لباس انقدر باز نمیپوشیدم ولی خب از لباس های پوشیده هم اصلا خوشم نمیومد و شاید دلیلشم محیطی بود که توش رشد کرده بودم! پیراهنم مشکی بود و یقش دور گردنم کیپ میشد. از پشت بلند بود ولی جلوش به زور تا یه وجب بالای زانوم میرسید. صندلم هام هم رنگ لباسم بود و بندش با یه سگک دور پام بسته میشد. برای معلوم نشدن بازی پشت لباسم موهامو حالت دار باز گذاشته بودم اما به جاش آرایشم حسابی غلیظ بود! از شایه خاکستری پشت چشمم گرفته تا رژ زرشکی روی لبام! با اینکه زیادی همه چیزم تو چشم بود اما جلف به نظر نمیرسید. خب بالاخره خواهر عروس باید یه فرقی با بقیه داشته باشه دیگه!

-دلربا خانوم بسه! این آینه بدبخت چه گناهی کرده آخه!؟

-خوشگل شدم؟  
 -دلربا لباست اصلا برا امشب مناسب نیست!  
 -وای مامان باور من اونقدرها هم بد نیست! بعدشم امشب همه نگاهشون به عروسه  
 نه من  
 -حالا عروس کجاست؟  
 -طبقه بالا آرایشگرش داره حاضرش میکنه  
 شایان خان بدون هیچ اجازه و در زدنی اومد تو ویلا. واقعا دم میخواست بدونم  
 مادرشون سر جمع رفته چند ساعت واسه تربیت این کره خرها وقت گذاشته بود!  
 شایان-دلربا بیا ببین جایگاه عروس و داماد خوب شد!  
 -مگه واسه بقیه تزیین ها من نظر دادم؟  
 کرواتشو سفت کرد و گفت: حیف این جذابیتت نیست که با گنداخلاقی خرابش کنی؟  
 -الان من بیام نظر بدم لال میشی؟  
 پوزخندی زد و گفت: سعی میکنم  
 چون میدونستم دوست دخترش هم قراره تو مراسم شرکت کنه زیاد باهاش تو کنتاک  
 نبودم و تا حدودی خیالم از این یکی راحت بود. حداقل اینو میدونستم که مثل شاهین  
 دخترا براش اسباب بازی نیستن! باغ واقعا زیبا و با صفا شده بود مخصوصا همون  
 جایگاهی که برای دریا و شاهین درست کرده بودند.  
 -این که خیلی قشنگه!  
 -واقعا؟  
 -آره خوشم اومد ترشی نخوری یه چیزی میشی!  
 خندید و سرشو به نشونه تایید تکون داد. نشستم رو صندلی دریا و گفتم: پس خان  
 داداشت کو؟  
 -میاد گوشیش دست من جا مونده  
 -به به چه داماد بی خیالی کلا یادم نمیاد مراسمیو جدی گرفته باشه!  
 شونشو انداخت بالا و بی تفاوت گفت: من و شاهین زیاد تو کارای هم دخالت نمیکنیم  
 مامانش با همون وقار همیشگیش اومد پیشمون و گفت: شایان همه چیز آمادهست؟!  
 شایان-بله نگران نباش  
 -خوبه مهمونا هم تا چند دقیقه دیگه میان  
 -بیخشید فضولی میکنم ولی شاه داماد نمیان؟ نکنه پیشمون شدن؟

گوشه لبشو گزید و گفت: این چه حرفیه دلربا جون؟

-آخه مشخصه خیلی به این وصلت تمایلی نداره

شایان-چرا چرت و پرت میگی؟

لحنش یکم تند بود ولی بنده خدا از کثافت کاریای داداشش خبر نداشت! بی حوصله بلند شدم و رفتم تو ویلا.

تقریباً بیشتر مهمونا اومده بودن ولی آقا شاهین نه! دریا خیلی نگران بود و بیچاره حقم داشت. دلم براش میسوخت هیچ کدوم نمیدونستیم که قراره بهترین شب زندگیش چه جوریه! رقم بخوره! وسط باغ وایساده بودم که نگاهم افتاد به مامان امیریه کت و دامن زرشکی تنش بود که خیلی ظریف روش سنگ دوزی شده بود. در کل خانوم شیک و مرتبی بود!

-خوش اومدین خانوم خسروی

-سلام دخترم ممنون. تبریک میگم

-ممنون خوشحالم که تشریف آوردین

نگاهم به امیر و پدرش افتاد که میومدن طرفمون. مثل همیشش جذاب شده بود! کت شلوارش سرمه ای بود و از زیر هم یه لباس سفید ساده با کروات رنگ کتش.

با دقت براندازم کرد و گفت: تبریک میگم

-ممنون

-بابا ایشون خانوم سرمد هستن

پدرش لبخندی زد و گفت: پدر خوش مشربی دارین

از اینکه لحنش دقیقاً مثل خود امیر بود خندم گرفت! امیدونستم پسرا کپی پدراشون میشن ولی نه تا این حد.

-لطف دارین. لطفاً از خودتون پذیرایی کنین

ازشون دور شدم و با کلافگی به ساعت نگاه کردم. ظاهراً شاهین مرده بود که خبری ازش نمیشد! بودنش یه جور استرس داشت نبودش هم یه جور دیگه.

-دلربا

-بله؟

جلوم وایساد و گفت: هیچ معلوم هست این چند هفته کجایی؟

-فکر نکنم مجبور باشم بهت جواب بدم!

دستشو کشید به گردنش و گفت: واسه همین اخلاقاته که جرات نکردم بیا باهات حرف بزنم

-همینه که هست

هموز ازش حرص داشتم ولی بیشتر داشتم دلتنگی هامو جبران میکردم. غرورم اجازه نمیداد خیلی راحت از حرفاش بگذرم اما دلم پر میزد برا یه لحظه کنارش بودن.

-تو هنوز برات درس عبرت نشده که اونو انقدر پررنگ نکنی؟

پوزخند زدم و با خونسردی گفتم: اتفاقا شربت اینا خوردم کمرنگ شده نیاز به تجدید داره

ابروشو انداخت بالا و گفت: اهان اونوقت لباستم بیشتر از این برای باز شدن جا داره؟ صورتمو کج کردم و با پروگی تمام گفتم: مطمئن باش اگه جا داشت بازترش میکردم

دستشو گذاشت تو جیبش و با پوزخند گفت: الهام خانوم نیومدن؟

با حرص دستمو مشت کردم و گفتم: بگردی پیداش میکنی

-حتما!

برگشتم برم که دستمو گرفت و کشیدتم تو بغلش. با ترس دورمو نگاه کردم ولی خدا رو شکر کسی حواسش به ما نبود. دستشو کشید رو کمرم و روی قسمت باز لباسم ثابتش

کرد! حرارت بدنم با سرعت بالا میرفت و کنترلی روش نداشتم. نگاهش تو چشمام

چرخید انگار میخواست حسمو از تو چشمام بخونه. انگشت شستشو با ژست خاصی

کشید روی لبام و گفت: به نفع خودته اینو درستش کنی!

یه بار جوابتو گرفتی پس الکی خودتو خسته نکن

چشماشو بست و دندوناشو روی هم فشار داد. این حرکتش باعث شد شیطونیم بیشتر

گل کنه! طوری که بشنوه زیر لب گفتم: چقدر گرمه! فکر کنم موهامو بالا جمع کنم بهتر

باشه اشتباه کردم بازشون گذاشتم

صدای ساییده شدن دندوناشو که روی هم شنیدم ریز خندیدم. دستشو از پشت کمرم

برداشتم و گفتم: ببخشید ولی من باید برم به مهمونا برسم

رفتم طرف میز خودمون. متوجه نگاه های سنگینش که شدم رژمو برداشتم و تا دستم

کار میکرد پررنگش کردم. لبامو غنچه کردم و بعدش هم یه لبخند شیطانی زدم!

مامان-دلی خبری از شاهین نشد؟

-وا مگه نیومده؟

-اومده بود که از تو نمیپرسیدم



بدون معطلی دنباله لباسمو گرفتم تو دستم و رفتم تو ویلا. دریا کنار پنجره وایساده بود و به مهمونا نگاه میکرد.

-نیومد؟

دستمو گذاشتم رو شونش و گفتم: نگران نباش! میدونی که چقدر خونسرده احتمالا دیر حرکت کرده پشت ترافیک مونده

با عصبانیت برگشتم تو باغ و با کلی زحمت شایانو پیداش کردم. پیش دوستاش وایساده بود و از اونجایی که اون لحظه حیا و متانت برام مهم نبود صدامو. انداختم تو گلوم و گفتم: هیچ معلوم هست اون داداشت کدوم گوری مونده؟

هر پنج نفرشون بهت زده نگاهم میکردن. شایان خواست دهندشو باز کنه که گفتم: فقط نگو که نمیدونی چون دروغ خیلی مسخره ایه

اخماشو کشید تو هم و گفت: این چه طرز حرف زدنه؟

-واسه من ادا آدم های متمدو درنیار تا دو دقیقه دیگه داداشت نیاد کل خانوادتونو میبرم زیره ذره بین

-افسار پاره کردی دلی خانوم؟ به نفعته خودتو جمع و جور کنی چون میدونی که استعداد خوبی تو رام کردن دخترایی مثل تو دارم

-نگو تنم لرزید. من حرفامو زدم بگرد داداشتو پیدا کن!

با نور ماشینی که افتاد تو باغ سرمو چرخوندم طرف در و با نیشخند گفتم: به موقع اومد!

خواستم برم طرف ماشین که بازومو گرفت و آروم گفت: توصیه میکنم امروز طرف شاهین نری

با اشاره به بازوم گفتم: منو با خانوم کوچولوت اشتباه گرفتی

دستمو ول کرد و منم رفت پیش مامان.

مامان-چه عجب!

حواسم فقط به حرف شایان بود: (توصیه میکنم امروز طرف شاهین نری)

چرا این حرفو زده بود؟ نفسمو داد بیرون و زیر لب گفتم: خدا امشبو به خیر کنه

با شروع آهنگ رمانتیکی که تو فضا پخش شد شاهین و دریا از ویلا اومدن بیرون و همزمان آتیش بازی هم شروع شد. ناخودآگاه نگاهم افتاد به امیر که با لبخند مشغول تماشای مراسم بود. از وسط جمعیت رد شدن و قبل از رفتن به جای خودشون کنار میز ما وایسادن. سرمو پایین انداخته بودم تا با شاهین چشم تا چشم نشم.

شاهین-امشب از همیشه خواستنی تر شدی!!  
 با تعجب نگاهش کردم. دریا و مامان از من متعجب تر بودن! دست دریا رو ول کرد و با وقاحت او مد طرفم. تمام بدنم میلرزید. چطور میتونست انقدر عوضی و حروم زاده باشه آخه؟

شاهین-میدونی چیه دلربا؟ امروز دیگه نمیخوام نقش بازی کنم و وانمود کنم که برا خواهرت میمیرم!

از صدایش مشخص بود که خودشو تو الکل خفه کرده. باباش که پشتش وایساده بود با غضب گفت: جمع کن این آبروریزیو شاهین!

لیوانی شربتی که روی میز بود رو برداشت و مشغول تکون دادنش شد.  
 -بهت گفته بودم عطر تنت دیوونه کندن دست نه؟  
 کنترلمو از دست دادم سرمو گرفتم بالا تا بشونمش سر جاش که تمام محتویات توی لیوانو توی صورتم خالی کرد. همه مثل مجسمه وایساده بودن و نگاهمون میکردن.  
 شاهین-وای دلربا وای... چقدر خوردنی شدی حالا واقعا میتونم ...  
 طوری خوابوندم زیر گوشش که انگشترم پرت شد رو زمین. جلوی همه اون آدما غرورمو زیر پاش له کرد! بغضم ترکید و با تمام قدرتم داد زدم: ببند اون دهن نجستو عوضی حروم زاده!

با گفتن این حرف کیفمو برداشتم و از باغ رفتم بیرون. نشستم تو ماشینم و زدم زیر گریه. جلوی همه حرکتیو باهام کرد که مردای هوس باز با زنای خیابونی میکنن! هق هق میکردم و با مشت میکوبیدم رو فرمون. دریا پیش خودش چه فکری میکردی؟ با این حرف ها نابودش کرده بود اونم دقیقا شب عروسیش.

-دلربا بیا پایین کارت دارم... باز کن این در لعنتیو  
 امیر بود! پنجره رو کشیدم پایین و گفتم: چیه؟ اومدی به ریشم بخندی آره؟  
 -بیا پایین چرت نگو  
 وقتی دید همچین تصمیمی ندارم در رو باز کرد و کشیدتم بیرون از ماشین.  
 پدرام:  
 -ولم کن امیر  
 -دیوونه شدی؟ کجا میخوایی بری این موقع شب؟  
 -قبرستون

بغض داشت و به زور همین چند تا کلمه رو هم بیان میکرد. سرشو آروم چسبوندم به سینم و گفتم: آروم باش دلربا

هولم داد عقب و با حق هق هق گفت: آروم... آروم باشم؟؟؟ تو ندیدی چه جور جلوبه خردم کرد؟ ندیدی عین یه هرزه باهام برخورد کرد؟

اشکاشو با دستم پاک کردم و گفتم: این لفظو هیچوقت به کار نبر!

-چیه؟ مگه خود تو تا همین دیروز همینو نمیگفتی؟ هان؟

-عزیزم من هیچوقت همچین حرفی نزدم! اگر چیزی هم گفتم که ناراحت شدی از رو عصبانیتم بوده

سرشو گذاشت رو شونم و گفت: دریا رو داغون کرد آبروی بابا رو برد هممونو نابود کرد امیر هممونو! دستمو کشیدم رو موهاش و گفتم: اون بی همه چیز ارزش اشک های تورو نداره! وقتی اونروز تو شرکت دیدمش فهمیدم که چقدر...

-دریا هیچی درباره کارای شاهین نمیدونه! الانم بدون شك منو مقصر میدونه چون اونو مثل بت میپرسه!!!

بدنش میلرزید. کتمو انداختم دورش و گفتم: بیا بریم

بردمش تو ماشین خودم. ماشینو روشن کردم و بخاریش زدم. خیره شده بود به رو به روش و بی صدا گریه میکرد. خیلی بیشتر از اون چیزی که دلربا فکرشو بکنه درباره اون شاهین لجن میدونستم! پامو روی پدال گاز فشار دادم و تا حد امکان از ویلا دور شدم. کنار جاده ماشینو نگه داشتم و شماره پریو گرفتم.

-بله؟

-پری خونه ای؟

-سلام داداش خوبی؟ آره منم خوبم چه خبر؟

-پری اعصاب درست حسابی ندارم پرسیدم خونه ای یا نه؟

-وا آره خونم مگه تو عروسی نیستی!؟

-دارم میام اونجا

نیم نگاهی به دلربا انداختم و گفتم: مهمون هم دارم

با اخم نگاهم کرد و گفت: کجا میخوایی ببریم؟

-خونه خواهرم

-نمیخوام

-ازت نظر نخواستم

تمام راه سرشو تکیه داده بود به پنجره و هر از چند گاهی هم یه قطره اشک میچکید  
رو گونش. جلو خونه پری ترمز کردم و گفتم: پیاده شو  
-برا چی آوردیم اینجا؟

-تو حال خودت نیستی نمیتونی درست فکر کنی پیش من که نمیتونی بمونی بهتره  
خونه خودتون هم نری چون مطمئنا جو اونجا الان متشنجه!  
-من... روم همیشه

دستشو گرفتم و گفتم: لازم نیست خجالت بکشی خودت ببینی به حرفم میرسی  
ماشینو خاموش کردم و کمکش کردم پیاده شه. انقدر درمونده شده بود که نه  
میتونست باهام مخالفت کنه و نه میتونست با اطمینان قدم برداره. انقدر تو نقشم  
فرورفته بودم که خودم هم کم کم داشت حرفای پر از احساسمو باور میکردم!  
-خوش اومدین

با تعجب به سر و وضع دلربا نگاه کرد و گفت: بیابین تو  
کرواتمو شل کردم و نشستم رو مبل وسط هال. پری سوالی نگاهم کرد و گفت: معرفی  
نمیکنی؟

-دلربا سرمد دختر آقای سرمد

وقتی دید دلربا بدون هیچ هدفی کنار در وایساده گفت: بیا عزیزم بیا بشین  
یکم به پری نگاه کرد و با همون صدای بغض دارش گفت: کجا میتونم صورتمو بشورم؟  
-تو اون اتاق دستشویی هست دستمال آرایشی هم روی میزه راحت باش  
بعد از رفتنش پری نشست کنارم و با صدای آرومی گفت: چی شده؟ چرا انقدر ناراحته؟  
اطرافمو نگاه کردم و گفتم: کامران کجاست؟

-مامانش داره خونه رو رنگ میکنه. شکر خدا کیانوش و اینا که کیش پیششو هیچوقت  
به رو خودشون نمیارن همیشه این کامی باید بره کمک  
خندیدم و گفتم: مادرشه خوب!

-مگه کیانوش و کاوه رو بقال سر کوچه زابیده؟

-رایان خوابه؟

-آره تازه خوابیده. نگفتی برا چی آوردیش اینجا!؟

-حالش خوب نیست همیشه تنهانش گذاشت کسی رو قابل اعتماد تر از تو پیدا نکردم  
با پوزخند گفت: برات مهمه؟

-منظورت چیه؟

شونشو انداخت بالا و گفت:هیچی!خیالت راحت مراقبشم

از رو میل بلند شدم و گفتم:من دیگه برم

-راستی لیا رو پیش کی گذاشتی؟

-خاله اونجاست پیش اونه

-آهان ببوسش از قول من

دلربا:

با صدای در اشکامو پاک کردم و گفتم:بفرمایید

پری اومد تو اتاق.نشست کنارم رو تخت و با لبخند گفت:عزیزم اگه دوست داری برو

یه دوش بگیر منم برات لباس میذارم رو تخت

به نظر زن خوبی میومد.مگه میشد خواهر مردی که با تمام وجود دوستش داشتم بد

باشه؟

-من واقعا نمیخواستم مزاحمتون بشم ولی...خب...

-داداشم واقعا غد و یه دندست میدونم.تا کاریو که میخواد انجام نده ول کن قضیه

نیست

لبخند زورکی زدم و گفتم:آره

دستشو گذاشت رو شونم و گفت:پاشو برو یه دوش بگیر منم یه چیز خوشمزه درست

میکنم با هم بخوریم حوله هم برات میذارم پشت در

یکم که نه خیلی خجالت میکشیدم!شاید اگه امیر هم میموند پیشم راحت تر بودم

ولی خب کاملا غیر ممکن بود!لباسمو از تنم درآوردم و رفتم تو حموم.یاد کارای شاهین

که افتادم دوباره بغضم گرفت.ریدوشامبر فیروزه ای که پشت در بود رو تنم کردم و از

حموم رفتم بیرون.سه دست لباس مختلف روی تخت گذاشته بود تا به سلیقه خودم

یکیشو تنم کنم.با دقت بهشون نگاه کردم و از بینشون یه پیراهن آبی اسپرت انتخاب

کردم و پوشیدم.آستینش حلقه ای بود و قدشم تا روی زانوم میرسید.موهامو همونطور

خیس بافتم و از اتاق رفتم بیرون.پری که مشغول چیدن سفره بود با دیدنم

گفت:عافیت باشه

-مرسی

-بیا بشین یکم سوسیس و سیب زمینی سرخ کردم بخوریم تو این وقت محدود زیاد

نتونستم خلاقیت به خرج بدم.فکر نکنی دستپختم بده ها!حالا فردا یه غذای خوب

برات درست میکنم

نشستم رو صندلي ميز ناهار خوردي و با لبخند گفتم: دستت درد نكنه  
 -يه وقت خجالت نكشيا! هرچي خواستي بدون تعارف بهم بگو هر چي لباساي راحت  
 دوست داري بپوش فقط خودم و خودتيم داداش هم بخواد بياد قبلش زنگ ميزنه  
 -شوهرت كجاست؟  
 -رفته خونه مامان جونش كار كنه!  
 -واقعا؟!  
 -آره ديگه اينم شانس منه! تو خونه فقط ميخوره و ميخواه اونوقت رفته اونجا حمالي!  
 با تعجب به عكس نوزاد روي ميز نگاه كردم و گفتم: بچه خودته؟  
 لبخند عميقي زد و گفت: آره الان خوابه  
 از اونجايي كه اصلا تو فاميل نوزاد نداشتيم هميشه دوست داشتم يكي باشه كه  
 باهاش بازي كنم. بالاخره خودشم نشست سر ميز و گفت: شروع كن  
 با ميلي به سفره رنگي كه چيده بود نگاه كردم. خيلي دلم ميخواست ازشون بخورم اما  
 دهنم باز نميشد. نبايدم ميشد!  
 -با نگاه كردنشون موجه اي نميشه ها! بخور ديگه  
 به زور يه تيكه سوسيس گذاشتم دهنم. انگار متوجه شده بود تمايلي براي خوردن ندارم  
 براي همين اصرار نميكرد. صداي گريه بچش كه اومد دويد تو اتاق. خونس زياد بزرگ  
 نبود ولي شيك و مدرن بود. رو ديوار هال پر عكس هاي عروسيس بود. حس ميكردم  
 زندگيش خيلي رو رواله و خوشبخته! خونه خوب يه شوهر خوب و يه بچه چي  
 ميتونست از اين بهتر باشه؟ هميشه حسرت زندگي هاي اين مدليو ميخوردم و بهتر از  
 هر كسي ميدونستم پول بدون صميميت و عشق به هيچ دردي نميخوره!  
 -خاله جون پسرمو ديدی؟  
 با ذوق بهش نگاه كردم. پسرش خيلي توپول بود و پوست سفيدي داشت. چشماش  
 خيلي خوشگل بودن! مشكي و درشت دقيقا مثل چشماي خود پري...  
 -عزيزم چقدر خوشگله!! اسمش چيه؟  
 -رايان  
 -ميشه بغلش كنم؟  
 -آره چرا نشه  
 با يكم استرس گرفتمش بغلم. اولين بارم بود كه بچه اي تو اين سن رو بغل  
 ميكردم! خيلي با مزه و خوردني بود.

-میبینی چقدر زود با همه صمیمی میشه؟ یه وقت بدزدنش صداش هم درنیاد البته بگما رابطش با خانوم ها بهتر از آقایونه! فقط پیش... فقط پیش امیر و شوهرم غریبی نمیکنه

نشوندمش رو پام و با دستاش بازی کردم. پری سفره رو جمع کرد و اومد نشست کنارم.

-سر کار میری؟

-قبل از اینکه رایان رو باردار شم میرفتم ولی الان خیلی وقته نمیرم. کامی هم درآمده خوبه ولی خب من از اینکه صبح تا شب تو چهار دیواری بمونم بدم میاد -مشخصه خیلی دوستش داری

-کامیو؟ آره خیلی دوستش داشتم و دارم. از دبیرستان باهاش دوست بودم و بیست و سه سالم هم بود که اومد خواستگاریم الانم که هفت ساله ازدواج کردیم با تعجب نگاهش کردم. اصلا بهش نمیخورد سی سالش باشه! هم از لحاظ قیافه و هم از لحاظ اخلاق هیچ شباهتی به یه زن سی ساله نداشت!

-تو دوست نداری ازدواج کنی؟

یکم فکر کردم و گفتم: اون زمان که دانشگاه میرفتم اصلا به این چیزا بها نمیدادم و فقط موفقیتیم برام مهم بود خوشم نمیاد تو زندگیم برای تامین خواسته های خودم به کسی وابسته باشم و راستشو بخوایی به کسی هم تاحالا تو زندگیم از اون دید نگاه نکردم

-مگه میشه آخه؟ به نظر من مرد وظیفش اینه که نیاز های زن و بچشو برطرف کنه ولی فکر کنم تو خودت مرد رویایی زندگیتی!

با این حرفش جفتمون زدیم زیر خنده. خیلی ها دقیقا همین جمله رو بهم میگفتن. طبیعتا نمیتونستم بهش بگم که فقط داداششه که در مقابلش تو جایگاه دختر بودنم قرار میگیرم و حس میکنم میتونه خلأ هامو پر کنه!!

-تو احساس خوشبختی میکنی؟

دستشو کشید رو سر رایان و گفت: تفسیر هرکس از خوشبختی فرق داره! بعضی زن ها خوشبختی رو تو یه کارت بانکی پر پول میبینن و بعضی ها هم فقط جذابیت طرف براشون مهمه ولی برای من هیچکدوم مهم نیست! همین که میبینم کامران برای راحتی من و پسرش هرکاری میکنم برام کافیه. بگم مشکلی نداریم دروغه چون واقعا زندگی بدون مشکل وجود نداره

از اینکه خیلی راحت همه چيو به زبونش مي آورد خوشم مي اومد. رایان مشغوله بازی با گردنبند توي گردنم بود و از خودش صدا درمیاورد.

-پارش میکنه ها!

-اشکالی نداره خوشش اومده داره بازی میکنه

-به خوش اومدن این وروجک بود تا الان تمام دستبند ها و گردنبند هاي من پاره شده بود!

-پري

-جونم؟

-من خوابم میاد

-برو رو تخت بخواب من باید به رایان شیر بدم و جاشو عوض کنم

-من همینجا رو مبل میخوابم

-نه بابا مگه خلي؟ تخت به اون بزرگی! مگه هرکدوممون چقدر جا میگیریم!؟

-واقعا ببخشیدا! مزاحم تو هم شدم

رایانو از بغلم گرفت و گفت: از این چرت و پرت ها نگو که اصلا خوشم نمیاد! تو نبودي

تنها کپک میزدم تا کامي برگرده برو بگیر بخواب

-باشه

دراز کشیدم رو تخت و پتو رو هم کشیدم روم. حرف زدن با پري باعث شده بود از اون حال و هوای مسخره بیرون بیام.

صبح که چشمامو باز کردم پري هنوز خواب بود ولي رایان چهارچشمي زل زده بود به

من. انگار از اینکه جای باباش خوابیده بودم حسابي تعجب کرده بود! لوپشو محکن

بوسیدم و گفتم: آخه تو چرا انقدر خوشملي؟

از خندش منم خندم گرفت. بغلش کردم و با خودم بردمش تو هال تا مزاحم پري

نشم. قلقلکش که میدادم از خنده روده بر میشد. لپاشو با دوتا دستام آروم کشیدم و

گفتم: حالا چرا مثل داییت کجکی میخندي؟ البته اصلا مثل اون گند دماغ نیستی!

طوري با دقت به حرفام گوش میداد که انگار تمامشو میفهمه.

-خب داییش دیگه چه خصوصياتي داره؟

از جام پریدم و با ترس نگاهش کردم. سر و کلش از کجا پیدا شده بود آخه؟ به زور آب

دهنمو قورت دادم و گفتم: اینجا چي کار میکني؟

-باید از تو اجازه میگرفتم که بیام خونه خواهرم!؟



سرمو برگردوندم طرف رایان که نگاهم به یقه باز لباسم افتاد. بند هاش هم شل افتاده بود رو شونم و موهام هم به هم ریخته بود! حالا امیر هم دقیقا اومد نشست بالا سر رایان رو به روی من! موهامو ریختم دورم که وضع نامناسب لباسم معلوم نشه.

-خب داشتی میگفتی ادامه بده ببینم دیگه چی دلته؟! لبخند کجکی و اخلاق گند و... خب بقیش؟

-مگه دروغ گفتم؟

-یه وقت نگي دست داییش درد نکنه آوردت اینجا از بلا تکلیفی دراومدی ها! فقط غر بزن

-الان داری منت میذاری سرم؟

-یه همچین چیزی!

دلَم از این حرفش گرفت. با ناراحتی از رو تخت بلند شدم و خواستم برم تو اتاق که گفت: چیزایی که فکر کردم دوست داریو برات خریدم با پوزخند تلخ و غمگینی گفتم: راضی به زحمت نبودم

از جاش بلند شد و اومد رو به روم و ایساده. شستشو کشید پشت پلکم و با پوزخند گفت: چرا انقدر لوسی تو آخه؟! تا حرفی بهت میزنم زود اشک تو چشمت حلقه میزنه بوسه ای روی پلکم گذاشت و تو همون فاصله گفت: حالت بهتره؟

نفس های داغش مثل شلاق میخورد رو صورتم. هرسری که نزدیک میشد از تو تحلیل میرفتم و رو پام بند نمیشدم!

-خوبم

-داداش کی اومدی؟

با صدای پری جفتمون دست و پامونو گم کردیم. ازم فاصله گرفت و با یه سرفه صداشو صاف کرد و گفت: دیشب که گفتم صبح میام یکم خرید کردم براتون

تو چهارچوب در و ایساده بود و با شیطنت نگاهمون میکرد. با عشوهِ رفت تو آشپزخونه و از همونجا داد زد: اوووو! چه خبره مگه جنگه؟! کامی قبل از اینکه بره کلی خرید کرده بود

هنوز حالم سر جاش نیومده بود. برای خودم میخواستمش! نفس هاش عطر تنش و همه چیزش باید مال من میشد! برای اولین حس کردم پر از نیازم! نیاز با اون بودن...

-پری من میرم شرکت کاری نداری؟

-برو دستت هم بابت اینا درد نکنه

-مراقب خودتون باشین  
 لپ رایانو بوسید و از خونه رفت بیرون. موهامو با دست دادم پشت گوشم و گفتم: کمک  
 میخوایی؟  
 -آره فکر کنم اینا خیلی زیاده  
 حق داشت غر بزنه! تقریباً هفت تا کیسه بزرگ پر روی این آشپزخونه بود و یکی دو تا  
 هم روی زمین.  
 - تو صبحونه رو حاضر کن من اینا رو جا به جا منم. پودر پنکیک رو میزه دوست داری؟  
 -آره الان آمادش میکنم  
 دستامو شستم و مشغول آماده کردنشون شدم. وقتی پنکیک ها حاضر شدن دو تا  
 چایی ریختم و نشستیم سر میز.  
 -بچم دید کسی محلش نمیده خوابش برد!  
 -من کلی باهاش بازی کردم علاوه بر بانمکیش خیلی هم خوش خندست  
 -آره به مامانش رفته!  
 پدرام:  
 -آخه الان باید به من بگی مرد حسابی؟!  
 علی دوباره نشوندمت رو مبل و گفت: پدرام بشین دیگه! حالا که اتفاقی نیفتاده!  
 -اتفاقی نیفتاده؟! اکل تلاش چند سالم داشت سر حماقت این آقا به فنا میرفت!  
 مهرداد با عصبانیت برگشت طرفم و با داد و بیداد گفت: آقا پدرام محض اطلاعات وقتی  
 جنابعالی تو اون خراب شده به سر میبردی من و علی اینجا خودمونو به آب و آتیش  
 میزدیم تا برات همه چیزو جور کنیم یادت که نرفته؟!  
 علی-بشینین دیگه اه! چشمتونو بستین رو همه چیز و دهنتونو پر و خالی میکنین بسه  
 دیگه کم مونده بگیرین همدیگرو بزنین  
 -من میخوام بدونم این چرا نباید به من بگه؟!  
 مهرداد محکم مشتشو کوبید تو دیوار و با همون لحن قبلش گفت: آخه برادر  
 من... داداش من... عزیز من... من از کجا باید میدونستم که اونا دخترای سرمدن؟؟ مگه  
 من علم به غیب دارم آخه؟  
 -این همه درمورد اون شب ازت پرسیدم لال بودی یه کلام بگی با کسی آشنا شدی  
 آره؟!!

دستشو فرو برد تو موهاش و گفت: دِ انقدر حرف بی منطق نزن! من هر آخر هفته مهمونی میرم مگه برا همش گزارش کار دقیق به تو میدم که این یکی از دستم در رفته باشه؟!

-میشه یکی به این الاغ حالی کنه که مهمونی رضا هر مهمونی نیست!! یادت رفته برا چی با اون رفت و آمد میکنیم؟

-اوکی حق با توئه ولی من دیگه نیستم

از دفتر رفت بیرون و درو محکم پشت سرش بست. علی برعکس من و مهرداد خیلی آروم بود و بیشتر ترجیح میداد دنبال چاره بگرده تا اینکه بخواد الکی جو رو شلوغش کنه برای همین وایساده بود گوشه اتاق و فقط نگاهمون میکرد! لیوان آبی گرفت طرفم و گفت: بگیر بخور تا گلوت پاره نشده! من نمیدونم کی به شما دو تا گفته عصبانیت و داد و هوار همه چیزو حل میکنه؟! به جا این کارا عین دو تا آدم عاقل بشینین صحبت کنین

لیوان آب توی دستمو یه نفس سر کشیدم و کوبیدمش رو میز. از شدت عصبانیت رگ های گردنم متورم شده بود!

-پدرام الان سخته میکنی! یه دقیقه آروم بگیر

-دِ نمیشه نمیشه!! اشانس آورد زنده از این اتاق رفت بیرون!

سرشو با تاسف تکون داد و گفت: جفتتون بچه و احمقین!

از رو مبل بلند شدم و گفتم: من میرم

بی حوصله از دفترش رفتم بیرون. تا حالا با مهرداد اینطوری حرف نزده بودم و بیشتر هم به خاطر همین اعصابم داغون بود.

-بله؟

-سلام خوبی؟

-از احوال پرسیدی های شما! چه عجب بعد یه هفته افتخار دادی حداقل یه زنگ بزنی و حال و احوال کنی!

-دلربا چطوره؟

-مگه میشه کسی پیش من و پسرم باشه و حالش بد باشه؟! خودت چطوری؟ نمایی اینوری؟

-نه کار دارم

-به من که سر نمیزنی حداقل بیا دلربا رو ببین

-گفتم که کار دارم  
 -باشه هر جور راحتی  
 موبایلمو گذاشتم رو میز و رفتم تو هال. مامان مشغول سبزی پاک کردن بود و لیا هم کنارش نشسته بود و مشقاشو مینوشت.  
 -بابایی هنوز هم همیشه بریم خونه عمه جون؟  
 -نه  
 -چرا؟! دلم برا عمه و رایان تنگ شده!  
 -لیا گفتم نه پس الکی بحث نکن  
 مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت: باز چی شده؟  
 -باید چیزی شده باشه؟!  
 مامان-نمیدونم دارم از تو میپرسم!  
 اهمیتي به حرفش ندادم و نشستم پای تلویزیون. چند بار کانال هارو بالا پایین کردم ولی چیز خاصی توجهمو به خودش جلب نکرد برا همین مجبور شدم خاموشش کنم. کار خاصی نداشتم و از قصد هم نرفته بودم خونه پری. بعضی اوقات یکم دلتنگی و انتظار لازم بود! نمیخواستم خیلی خودمو مشتاق جلوه بدم البته اون بود که با دیدنم دست و پاشو گم میکرد نه من! هر سري که نزدیکش میشدم تمام حرکاتش رو زیر نظر میگرفتم و به وضوح تغییر حالتاشو میدیدم! نزدیک هفت سال با الهه بودم و خیلی خوب احساسات یه زنو درک میکردم به همین دلیل تشخیص این چیزا اصلا برام سخت نبود!  
 صبح جمعه بود. برنامه های مهمی داشتم برای همین از ساعت هفت بیدار بودم و کارامو انجام میدادم! حموم کرده بودم و مشغول پوشیدن لباسام بودم. یه شلوار کتون سرمه ای با پیراهن آستین بلند مردونه لی! ادکلن گرون قیمت تلخی که تازه خریده بودم و ساعت مارکدار نقره ایم! همه چیز عالی و بدون نقص بود دقیقا مثل چیزی که از قبل تصور میکردم.  
 -پدرام کجا میری این موقع صبح؟  
 -جایی کار دارم  
 حوصله بازخواست شدن اونم از جانب بابا رو نداشتم برای همین خیلی زود از خونه رفتم بیرون. پری کلید زاپاس خونه رو داده بود بهم برا روز مبادا که دقیقا این چند روز

همون روز مبادا بود! کلیدو انداختم و وارد خونه شدم. با صدای بسته شدن در دلربا از تو آشپزخونه گفت: پری اومدی؟

کنار این وایسادم و گفتم: مگه خونه نیست؟

از ترس جیغ خفه ای زد و لیوان از دستش افتاد. شاید هرکس دیگه ای هم جای اون بود همین واکنشو نشون میداد.

-چته؟ مگه جن دیدی؟

از لرزش دستاش مشخص بود بدجوری وحشت زده شده!

-تو... تو... نزدیک بود سخته کنم

از قیافش خندم گرفته بود. وقتی خنده هامو دید گفت: بایدم بخندی!

دولا شد و تکه های شکسته لیوانو از رو زمین جمع کرد. یعنی انقدر با هم راحت بودن که هرسری دیدمش اینطوری لباس پوشیده بود؟! تاپ و شلوارک تنش قرمز بود ولی هیچ ناحیه ای از بدنشو پوشش نمیداد!

-تو همیشه انقدر راحتی؟

-از چه نظر؟

با چشم به لباسش اشاره کردم و گفتم: لباس پوشیدن گوشه لبشو گزید و آروم گفت: اصلا حواسم نبود الان عوضش میکنم

اومد از آشپزخونه بره که جلوشو گرفتم و تکیش دادم به یخچال. از حرکت ناگهانیم جا خورد! یه دستمو گذاشتم کنار کمرش و دست دیگمو هم کنار صورتش. نگاه گذرای به اندام خوش تراشش انداختم و با لحن خاصی گفتم: مگه بار اوله که اینطوری میبینمت؟

-خب... خب...

نگاهمو روی لباس ثابت کردم و با پوزخند گفتم: خب؟

-خب اینکه...

بهش اجازه ندادم بقیه حرفشو بزنه و با یه حرکت لبامو روی لباس قفل کردم. بی حرکت مونده بود و مشخص بود که توقع چنین حرکتی رو از جانب من نداشته! بالا رفتن دمایی بدن خودمو که متوجه شدم صورتمو بردم عقب و ازش فاصله گرفتم.

-میرم... میرم عوضش کنم

وقتی رفت تو اتاق با کلافگی دستمو کشیدم به گردنم و دو تا از دکمه های لباسمو باز کردم. چیزی که میخواستم این حال خراب نبود! نباید اینطوری میشدم. نشستم روی

مبل و خیره شدم به دیوار رو به روم. وقتی از اتاق اومد بیرون یه پیراهن آستین سه ربع تنگ بادمجونی تنش بود که قدش هم تا زیر زانوش میرسید. با لبخند نگاهش کردم و گفتم: این بهتره... راستی پری و رایان کجان؟! نشست کنارم و گفت: رایان تو اتاقش خوابه پری هم رفته آرایشگاه انگار شوهرش امروز عصر برمیگرده - کامران؟ نمیدونستم!

- آره ما هم دیشب فهمیدیم منم دیگه میخوام برگردم خونه - دوست داری برگردی خونه؟

- مجبورم! تا کی میتونم ازشون مخفی شم و فاصله بگیرم؟ تو این مدت پری واقعا مثل خواهر خودش بهم رسیدگی میکرد و تو هم... ممنون که آوردیم اینجا دستمو گذاشتم رو صورتش و گفتم: ببین دلربا من هرکاری بتونم برات انجام میدم چون برام مهمی... آسایشت آرامشت خوشحالت... همه چیزت برام مهمه صدای باز شدن در رو که شنیدم دستمو از رو صورتش برداشتم. پری به محض اینکه منو دید با خوشحالی گفت: تو کی اومدی؟

- منظورت اینه خوش اومدی داداش؟ - همون!

- خیلی وقت نیست.

کیسه های خریدشو گذاشت رو این و گفت: صبحونه خوردی؟

- آره. اینا چیه؟ مگه تازه خرید نکرده بودم برات؟

- چرا ولی دوستامو دعوت کرده بودم همشون تموم شد... اوا لیوان کی شکسته؟ قیافه تو هم رفته دلربا رو که دیدم گفتم: از دست من افتاد خندید و گفت: نکنه چیزی دیدی هول کردی؟

با اخم گفتم: با مزه شدی!

- بودم

دلربا- پری من حاضر میشم برم خونه پری- وا کجا؟ تنها میشم که!

دلربا:

با لبخند گفتم: بازم میام پیشت ولی الان دیگه باید برگردم خونه با قیافه گرفته ای گفت: ای بابا! اصرار نمیکنم که بمونی ولی اجبارت میکنم که بازم بیایی

-حتما!

-هر چي دوست داري از تو كمدم بردار بپوش

امير نگاهي بهمون انداخت و گفت: اين لوس بازي چيه؟!

پري-عين تو يخ و خشك باشه آدم خوبه؟

امير-حاضر شو خودم ميرسونم

سرمو تكون دادم و رفتم تو اتاق. اصلا دلم نميخواست از پري دل بكنم! تو تمام عمرم

دوستي به خوبي اون نداشتم. با بغض لباسمو عوض كردم و با نگاهي به سرار اتاق

رفتم بيرون. رايانو كه تو بغل پري ديدم پريدم طرفش لپشو بوسيدم و گفتم: خاله قربون

اون چشماي خوشگلت بره

پري-دلي بيابي ها! نري حاجي حاجي مكه!!

-ميام بازم خيالت راحت

امير-بعدا ميبنمت فعلا...

باهاش از خونه رفتم بيرون. از لفظ خداحافظي اصلا خوشم نميومد و براي همين تا حد

امكان به كارش نميبردم! حس ميكردم باعث جدائي طولاني ميشه...

وقتي رسيديم خونه گفتم: بازم ممنونم

-نيازي به تشكر نيست

از ماشينش پياده شدم و رفتم تو ويلا. بابا و مامان تو محوطه ويلا نشستند و

چاي ميخوردند.

-سلام

نگاه جفتشون چرخيد طرف من. بابا با خشم نگاهم ميكرد! سرمو انداختم پايين كه

همون لحظه صداي سيليش تو محوطه پخش شد.

مامان-فرهاد چي كار ميكني؟

بابا-تو دخالت نكن! نكنه كور بودي و نديدي چه جوري دوتا دخترات آبرومو جلو همه

سكه يه پول كردن؟

مامان-گناه اين دو تا چيه آخه؟!

با سيلبي دومي كه خوابوند تو گوشم پرت شدم رو چمن ها. هم سوزش و هم شدتش از

قبلي بيشتتر بود! اشكي كه از گوشه چشمم چكيد رو گونم سوزششو بيشتتر كرد.

مامان بازوي بابا رو گرفت و گفت: ولش كن فرهاد! كسي كه بايد اين سيلبي هارو

ميخورد اون پسره بي همه كس بود نه دختر من!

بابا با حرص بهم اشاره کرد و گفت: آخه اگه این دخترت کاری نکرده بود که اون حروم زاده بر نمیگشت اون حرفارو بزنه!

با بغض گفتم: من هیچ کاری نکردم! من هیچ کاری با اون نداشتم و ندارم

بابا-خفه شو! چطور جرات میکنی حرف بزنی اصلا هان؟

به سختی از رو زمین بلند شدم و گفتم: تا وقتی بخوایین الکی منو متهم کنین حرف میزنم و از حقم دفاع میکنم

خواست دوباره هجوم بباره طرفم که مامان جلوشو گرفت و گفت: برو تو اتاقت

معطل نکردم و دویدم تو اتاقتم. در رو از پشت قفل کردم و همون پشت نشستم. بغضم

ترکید و بلند زدم زیر گریه. طوری منو مقصر میدونستن که انگار نه انگار اون عوضی با

من مثل دخترهای خیابونی رفتار کرده بود! حق چنین رفتاری رو با من نداشتم با منی

که به همشون بارها درباره شاهین اخطار داده بودم ولی هیچکدومشون به حرفم

اهمیت نمیدادن! اشکامو پاک کردم و لباسمو هم عوض کردم. خونه پری راحتتر از خونه

خودمون لباس میپوشیدم و دلیلش هم رفت و آمد های زیاد تو خونه بود که مانع از

آزاد گشتن میشد! یه شلوار طوسی پام کرده بودم با یه دکولته صورتی. موهامو هم

دورم باز گذاشتم و آرایش هم نسبتا ملایم بود. خواستم برم تو باغ قدم بزنم که امیرو

تو راهرویی ورودی دیدم.

-امیر؟ تو اینجا چی کار میکنی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: نمیدونم بابات میخواد ببینتم

از پله ها رفتم پایین و با تعجب گفتم: واسه چی؟

-نمیدونم هنوز نرسیده بودم خونه که زنگ زد

زوم کرد رو صورتم و گفت: دلربا این چیه؟

-چی چیه؟

-کسی زده تو گوشت؟

دستم گذاشتم رو صورتم و نگاهمو ازش دزدیدم. نزدیکم شد و گفت: بابات؟

-مهم نیست

-یادت نرفته که چی بهت گفتم! هرچیزی که به تو مربوط شه برام مهمه

-منو مقصر میدونن فکر میکنن من باعث اینا شدم بابا هیچوقت دستشو روم بلند

نکرده بود



-بهش حق بده نه فقط آبروي خودش آبروي کل خانوادش از بين رفته! مطمئن باش اين براي يه پدر خيلي سخته كه يكي با دخترش چنين رفتاري كنه  
 بابا-خوش اومدي  
 امير-ممنون  
 بابا-بيا  
 رفت طرف اتاق مطالعه و اميرم هراش رفت. حتي نگاهم نكرد! خيلي عصباني و دلگير بود!  
 پدرام:  
 -جدي كه نميگين!؟  
 -معلومه كه جدي ميگم! ميخوام اون سهامو بدم به تو چون بيشتر از بقيه بهت اعتماد دارم  
 -دخترتون چي؟!  
 -نميخوام ديگه دلربا پاشو توي شركت بذاره  
 -اما فكر كنم ايشون از من براي داشتن اون سهام لايق تره. مطمئن نيستم از پشش بريام  
 همونطور كه پيشو روشن ميكرد گفت: پسر زرگي هستي شك ندارم بهتر از دلربا عمل ميكني  
 موقعيت بي نظيري بود ولي اگه قبولش ميكردم ديگه دلربا حتي حاضر نميشد نگاهم كنه! دو به شك بودم. شرايطي نبود كه بتونم يكيو انتخاب كنم.  
 -مجبور نيستي همين الان به پيشنهادم جواب بدې!  
 -اجازه بدين روش فكر كنم  
 سرشو به نشونه رضاييت تكون داد و گفت: همين كارو كن  
 -با اجازه من ميرم  
 از رو صندلي بلند شدم و رفتم طرف در. در رو كه باز كردم دلربا پشت در بود! از دیدنش شوکه شدم به خصوص با نفرت و غم عجيبی كه تو چشماش موج ميزد.  
 -حالا مي فهمم چرا يوهو نسبت به من انقدر مهربون و دلسوز شدي!  
 صداش خيلي آروم بود طوري كه فقط خودش و من ميشنيديم.  
 -اونطوري كه تو فكر ميكني نيست من و ...

منتظر ادامه حرفم نشد و رفت طرف پله ها. نمیتونستم بذارم ماجرا رو اینطوری تعبیر کنه چون در این صورت همه چیز به ضررم تموم میشد. خواست در اتاقشو ببندد که با پیام مانعش شدم.

-برو بیرون

در رو پشت سرم بستم و گفتم: تا به حرفام گوش ندی جایی نمیرم

-حرفات؟ کم نشنیدم. علت کارات برام روشن شد

-بین دلربا روابط کاری من با روابط شخصیم دو چیز کاملا مجزان!

-خب تموم شد؟ میتونی بری!

دستم گذاشتم پشت کمرش و چسبوندمش به خودم. دستاشو رو سینم فشار میداد و سعی کرد هلم بده عقب ولی تلاشش بی فایده بود.

-امیر ولم کن

وقتی دید موفق نمیشه دست از تقلا برداشت. تو همون حالت صورتمو بردم کنار

گوشش و گفتم: اگه رد کردن این پیشنهاد برای اثبات حسی که بهت دارم کافی باشه

حتی یه لحظه هم دربارش درنگ نمیکنم

دلربا:

از دسش عصبی بودم اما تو اون حالت همه چیز از یادم رفته بود! شرکت سهامم بابا

هیچ کدومشون برام مهم نبودن فقط اونو میخواستم! هنوز گرمی بوسه صبحش روی

لبام از بین نرفته بود که دوباره داغی لباش وجودمو به آتیش کشید. همزمان دستشو

فرو برد تو موهام و با اون یکی دستش که پشت کمرم بود بیشتر به خودش

فشردم. طاقت نیاوردم و دستامو دور گردنش حلقه کردم. بعد از چند دقیقه بالاخره

حرکت لباش متوقف شدن و صورتشو کشید عقب. چشماش بین چشمام و لبام تو

نوسان بودن! انگار هیچکدوممون هنوز سیر نشده بودیم اما غرور لعنتی اجازه نمیداد

عطشمونو بروز بدیم. دستشو کشید رو صورتم و تو همون حالت گفت: بخوام ادامه بدم

از کنترل خارج میشم پس بذار همین اندازه نگهش داریم

بوسه نرمی روی پیشونیم گذاشت و از اتاق رفت. پاهام شل شدن و نشستم رو

تخت. باورم نمیشد که انقدر بی تابش بودم و خودم خبر نداشتم!

-سلام عزیز دلم خوبی؟ رایان چطوره؟

-جفتمون خوبیم چه خبرا؟

-خبر خاصی نیست. خواستم برا فردا شب دعوتتون کنم

-فردا چه خبره شیطان؟

-تولدمه

-ای جانم مبارک باشه قربونت برم حتما میام

-پس منتظرتونم

-باشه عزیزم میبینمت

-میبوسمت خداحافظ

رفتم تو پذیرایی. داشتن خونه رو برا تولدم تزیین میکردن مثل بچه دو ساله ها! بابا هنوز هم باهام حرف نمیزد ولی خودش تمام تدارکات تولدمو چیده بود. تو این مدت حتی یه بار هم دریا رو ندیده بودم. به گفته مامان کلا از اتاقش بیرون نمیومد و غذاشو هم به زور تو اتاقش میخورد. حق داشت! من بهتر از هرکسی میدونستم که چه عذابی میکشه و چقدر داغونه.

-دلربا لباست از اتوشویی اومد گفتم ببرنش تو اتاقت

-خوب بود؟!

-آره

نگاهی به عکس خانوادگیمون که روی دیوار بود انداختم و گفتم: دریا چطوره؟ آهی کشید و گفت: مثل قبل! به زور قرص هایی که میخوره آرومه و بیشتر اوقات هم می خوابه

هنوزم باورم نمیشد کسی که این بلاها سرش اومده خواهر منه! میخواستم برگرده به زندگیش و بفهمه که زندگی بدون اون موش کثیف هم ادامه داره و دقیقا برا همین مهردادو دعوت کرده بودم چون مطمئن بودم تنها کسی که میتونه حالشو بهتر کنه اونیه. شمارشو با کلی فلاکت و بدبختی از سوگند گرفته بودم و صرفا برای اینکه دعوتم کاملا عادی جلوه کنه دکتر رو هم دعوت کردم! بی حوصله برگشتم تو اتاق. چقدر دلگیر و خسته کننده بودن این روزایی که شرکت نمیرفتم! تو این یه ماهی که شرکت رفتن برام ممنوع شده بود صبح تا شب تو اتاق مینشستم و در و دیوارو نگاه میکردم بلکه بابا یه فکری بکنه ولی جواب نمیداد. با ذوق لباسمو از کاورش درآوردم و با دقت براندازش کردم. یه پیراهن بلند و جذب به رنگ آبی کاربنی! پشتش تقریبا تا وسط کمر باز بود و یقش هم کم و بیش همون وضعیتو داشت. چند لایه زنجیر براق هم به عنوان آستینش رو سر شونش قرار میگرفت که تا حد زیادی از سادگیش کم میکرد. روزی هم که تو مزون پوشیده بودمش به نظرم کاملا بی نقص و عالی میومد!

آرایشگرم بالاخره بعد از يك ساعت رضایت داد هیکل مبارکشو از جلو آینه بکشه کنار تا بتونم خودمو ببینم. کل موهام بالای سرم جمع شده بود و آرایشم هم تناژ خیلی ملایم و لایتي داشت مخصوصا رژ کرمرنگ روی لبام!  
به زور لباسمو پوشیدم چون با وجود دنباله بلندش اونم به تنهایی واقعا کار سخت و مشکلي بود!

-دلربا بیشتر مهمونات اومدن نمیخوايي بیایي پایین؟

-چرا الان میام

زنجیر نقره ایمو انداختم گردنم و همراه مامان از اتاق بیرون رفتم. مامان راست میگفت! بیشتر مهمونام اومده بودن ولی چشم من بین اون همه آدم فقط دنبال یه نفر میگشت که اونم کسی جز امیر نبود!

-دلي جونم دنبال کسی میگرددی؟

با ذوق برگشتم طرفش. محکم بغلش کردم و تو همون حالت گفتم: خیلی بی معرفتي دلم برات تنگ شده بود!

-به خدا منم

بازوي مردی که کنارش ایستاده بود رو گرفت و گفت: فکر کنم کامیو از عکساش بشناسی! عزیزم اینم دلربائه

با لبخند مردونه ای سرشو تکیه داد و گفت: از دیدنتون خوشحالم پری خیلی ازتون تعریف میکنه

-پری به من لطف داره... راستی رایان کو؟

پری-اینجا هم خودش اذیت میشد هم نمیداشت من خوش بگذروم برای همین گذاشتمش پیش مامان

-ای بابا! خیلی بدجنسی فقط به فکر خودتی

پری-نخیرم! خب اذیت میکنه دیگه مگه نه کامی؟

بدون توجه بع صحبتاشون دوباره به مهمونا نگاه کردم و گفتم: امیر نیومده؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: مگه بهت نگفته؟

-چیو؟!

-یه کاری براش پیش اومده نمیتونه بیاد

لبخند روی لبام کاملا محو شد! دستمو گذاشتم رو قفسه سینم و با بغض گفتم: یعنی

چی؟

-فکر کردم خبر داری!

تو شوک بودم! چطور میتونست بعد از اون قضایا اینطوری باهام رفتار کنه؟ یعنی مهمترین روز زندگیم ارزش هیچ توجهیو از جانب اون نداشت؟ چقدر راحت دلمو شکست! تمام مدت منتظر اومدنش بودم و حتی انتخاب لباسم هم برای جلب نگاهی اون به خودم بود! بغضمو قورت دادم و رفتم رو مبلی که مخصوص خودم تزیین شده بود نشستم.

-سلام دلربا

اشکامو تند تند پاک کردم و با یه لبخند ساختگی سرمو بالا گرفتم. مهرداد و عرفان بودن!  
-خوش اومدین  
عرفان- تولدت مبارک  
-ممنون

مهرداد با لبخند مرموزی گفت: خواهرت کو؟

تولدی بهتر از این نمیشد. حتی خواهرم هم افتخار حضور تو جشنمو بهم نداده بود!  
-ندیدمش خودم تازه از اتاق اومده بیرون  
عرفان- خسته ای نه؟ چشمات قرمز  
-آره دیشب خوب خوابیدم  
مهرداد- من میرم دنبال دریا

عرفان در گوشش یه چیزی یچ یچ کرد و دوتایی زدن زیر خنده ولی یه ذره هم کاراشون برام مهم نبود. بعد از رفتن مهرداد عرفان دستمو گرفت و گفت: پاشو بینم این چه وضعیه؟! آدم فکر میکنه اومده مجلس عزا!  
با یه حرکت از صندلی بلندم کرد و بردتم وسط پیست رقص. اینم وقت گیر آورده بود  
آخه این موقع؟؟؟

-عرفان حال خوب نیست لطفا بذار برم

صورتشو آورد کنار گوشم و گفت: بشین ولی گریه نکن  
وقتی این حرفو زد بغضم شدیدتر شد! نمیتونستم گریه نکنم چون کسی که دوستش داشتم یه آدم سنگدلی بود که اصلا بهم بها نمیداد. تمام مدت مثل مجسمه سر جام نشسته بودم و مهمونا رو نگاه میکردم. انقدر بی تفاوت بودم که حتی متوجه نشدم کی مراسم تموم شد و همشون رفتن.

-دلربا خوبی؟ از اول مهمونی تو قیافه بودی!

-خوبم مامان خوبم

کفشامو گرفتم دستم و آروم از پله ها رفتم بالا. با پوزخند نشستم جلو آینه اتاقم و گفتم: واسه کی انقدر به خودت رسیدی هان؟ برا کسی که اینطوری باهات رفتار میکنه؟ اونو که حتی بودن و نبودتم برات مهم نیست؟! همونطور که حق میکردم دستمو میکشیدم به صورتم تا آرایشمو پاک کنم. بیشتر ناراحتیم از اون سوالی لعنتی بود که نمیتونستم جوابشونو پیدا کنم! جلو شرکت زدم رو ترمز و بدون اینکه ماشینو خاموش کنم پیاده شدم. از شب قبل خوابیده بودم و فقط منتظر لحظه ای بودم که ببینمش و تمام عصبانیت و دلخوریمو سرش خالی کنم. پله هارو دو تا یکی رفتم بالا تا بالاخره رسیدم جلو دفترش. طبق عادتم بدون اجازه در رو باز کردم. انگار جلسه داشت چون کل حسابدارهای شرکت دور هم جمع بودن. با اخم غلیظی از رو صندلیش بلند شد و گفت: متوجه در زدنتون نشدم خانوم سرمد

-شاید به خاطر اینه که زر نزدم! همگی بیرون

وقتی دیدم مردد به هم نگاه میکنن با صدای بلندتری گفتم: نشنیدین چی گفتم؟ همه بیرون!

صدام از عصبانیت میلرزید و حسابی خش دار شده بود! با اشاره سر امیر همشون رفتن بیرون.

-هیچ معلوم هست داری چی کار میکنی؟ نمیبینی جلسه دارم؟

دستمو کوبیدم روی میزش و گفتم: اصلا برام مهم نیست! فقط برای گرفتن جواب اومدم اینجا همین! اینکه بگی چرا دیشب نیومدی! اینکه چرا حداقل به خودت زحمت ندادی بهم تبریک بگی یا... یا نه اصلا فقط خبر بدی که نمیایی... تمام مدت... تمام مدت منتظر اومدنت بودم اما هیچ خبری ازت نشد! چرا؟ چرا نیومدی؟ انقدر برات بی ارزشم؟

-دلربا صداتو بیار پایین آروم بشین با هم حرف میزنیم

کنارش وایسادم و داد زدم: آروم؟ به نظرت میتونم آروم باشم؟ چه حرفی میخواهی بزنی؟ اصلا توضیحی هم داری؟ البته شاید من خوب نشناختم! تو هم مثل بقیه یه آدم هوس باز و نامردی!

ابروهاش بیشتر تو هم گره خوردن و فکش منقبض شد. مچ دستمو گرفت و گفت: حق نداری اینطوری درمورد من حرف بزنی! یعنی همچین اجازه ای بهت نمیدم!

دستمو با حرص از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم: چه غلطی میخوایی بکنی  
هان؟ اصلا فکر کردی کی هستی؟  
همونطور که دندوناش رو هم ساییده میشدن گفت: حیف دلربا حیف! حیف که دوستت  
دارم وگرنه خوب بلد بودم بشونمت سر جات!  
از حرفش جا خوردم!!! از رو عصبانیت این حرفو زده بود یا... بهت زده نگاهش  
کردم! نمیدونستم چه عکس العملی باید نشون بدم! بازم اون بغض لعنتی گلومو گرفت!  
-دوستم داری آره؟ واسه همین دیشب اومدی؟  
اشکم از گوشه چشمم سر خورد پایین و چکید روی شالم!  
-دلربا...  
چشماشو بست. دستشو گذاشت پشت سرم و سرمو محکم چسبوند به  
سینش. نمیتونستم بیشتر از این حسمو تو دلم نگه دارم و بروزش ندم!  
-دلربا... من طاقت دیدن این اشکaro ندارم!  
سرمو از سینش جدا کرد. صورتمو گرفت بین دو تا دستاش و گفت: امشب خودمون  
دوتایی تولدتو جشن میگیریم! فقط من و تو!  
-امیر مشکل من ...  
انگشت اشارشو گذاشت رو لبام و گفت: نمیخوایی بذاری نبودمو برات جبران کنم؟  
-میتونی؟  
-حداقل سعیمو که میتونم بکنم! شب میبینمت  
نه میتونستم و نه میخواستم که پیشنهادشو رد کنم! همین یه ذره توجهشو هم دوست  
داشتم!  
-باشه  
بوسه نرمی وسط پیشونیم گذاشت و گفت: دیگه برو  
کیفمو از روی میزش برداشتم و بدون هیچ حرفی رفتم.  
پدرام:  
-خوشتیپ شدم؟  
-اوهوم کی برمیگردی؟  
-تو شب پیش مامانی بخواب کار من معلوم نیست  
ادکلنمو به مچ دستم زدم و موهامو با ژل حالت دادم. تیپم ساده ولی در عین حال  
شیک بود! شلوار لی تیره با یه پیراهن مردونه جذب سفید که عضلاتمو خیلی دقیق

نشون میداد. برای بار آخر تو آینه قدی کنار در خودمو نگاه کردم و از خونه رفتم بیرون. تمام مدت حرفایی که قرار بود بزنمو پیش خودم تکرار میکردم! تیر آخری بود که میخواستم پرتاب کنم و بی بر و برگرد مطمئن بودم که به هدف میخورم. پیش بردن بقیه کارا به عهده دلربا بود نه من پس باید بدون نقص تیرمو رها میکردم!  
-چرا انقدر دیر کردی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: دلم نمیخواست بیام دستشو گرفت و با لحن ملایمی گفتم: هنوز از دستم ناراحتی؟  
به دستم نگاه کرد و گفت: نباید باشم؟  
حرفی نزدم و ماشینو روشن کردم. تمام مدت نه اون حرفی میزد و نه من! فقط صدای موزیک بود که به گوش میرسید.  
(بیا بازم بزار رنگی بشه دنیا کنارت  
هنوزم من دلم گیره، چشم خیره به راحت  
بیا تا دل نمرده باز  
بازم یادم بده پرواز  
بیا تا دلخوشیم بازم کنار تو بشه آغاز  
بشه آغاز...)

بیا بی تو، من از این زندگی سیرم  
نمیدونی دارم این گوشه میمیرم  
بیا یادم بده پرواز با دستات  
دلم با رفتنت دنیا شو از دست داد  
بیا بی تو، من از این زندگی سیرم  
نمیدونی دارم این گوشه میمیرم  
بیا یادم بده پرواز با دستات  
دلم با رفتنت دنیا شو از دست داد  
بیا بازم بزار با هم بمونیم ما همیشه  
دلم پیش تو بد گیره دیگه بی تو نمیش  
بیا تا دل نمرده باز  
بازم یادم بده پرواز  
بیا تا دلخوشیم بازم کنار تو بشه آغاز



بشه آغاز...

بیا بی تو، من از این زندگی سیرم

نمیدونی دارم این گوشه میمیرم

بیا یادم بده پرواز با دستات

دلم با رفتنت دنیا شو از دست داد

-همیشه آهنگ های غمگین گوش میدی؟

-آره مشکلی هست؟

با حرص تکیه داد به صندلیش و گفت: من نمیفهمم چرا چیه باهات اومدم بیرون!!

بازم سکوت بینمون حاکم شد! وقتی رسیدیم با تعجب اطرافشو نگاه کرد و گفت: اینجا

کجاست؟

-پیاده شو میفهمی

-فکرشم نکن!

با اخم از ماشین پیاده شدم. وقتی دید جلوی در ساختمون منتظرشم به ناچار پیاده

شد! دست به سینه جلوم وایساد و گفت: همیشه بگی اینجا کجاست؟

با دستم چشماشو بستم و گفتم: حرفی نزن فقط همینطوری باهام بیا

دستاشو گرفتم و همراه خودم بردمش تو ساختمون. دستاش از استرس سرد شده بودن

و دلیل استرسش هم برام مثل روز روشن بود! در خونه رو که بستم با صدای لرزونی

گفت: همیشه چشمامو باز کنم؟

-میتونی

از تعجب دهنش باز مونده بود! البته اگه قیافش انقدر شگفت زده نمیشد عجیب

بود! سقف پر از بادکنک های قرمز بود و زمین هم با شمع شکل قلب تزیین شده

بود! کنار پنجره بلند انتهای سالن یه میز دو نفره قرار گرفته بود با یه کیک و چند تا

جعبه کادویی روش. دور تا دورش هم پر از شمع و گل های رز پر شده که عطرشون

تو تمام فضای خونه پیچیده بود. از پشت بغلش کردم و کنار گوشش زمزمه

کردم: تولدت مبارک خانومم

-این... اینا برای منه؟

-فقط اینا؟ اینا که چیزی نیستن تمام زندگی من مال توئه... تمام هستی و وجودم

تویی!!

برگشت طرفم. اشک توی چشماش حلقه زده بود ولی لبخند هم داشت!

-امیر...من...امیر...

نگاه گذرایی به لباس انداختم و گفتم: جان امیر؟

دستشو دور گردنم حلقه کرد و خودشو چسبوند بهم. منم دستامو گذاشتم پشت کمرش و خیره شدم به چشمای پاکش. چشمایی که هر لحظه آرزو میکردم کاش انقدر پاک و معصوم نبودن!

-امیر نمیخوام حتی یه لحظه بدون تو بودنو تجربه کنم. حتی فکر اینکه نباشی هم اذیتم میکنه

تو همون حالت بردمش عقب و تکیش دادم به دیوار. دستاشو گذاشتم روی دیوار کنار صورتش و دستای خودمم توشون قفل کردم. نفس های هردومون تند و نامنظم بودن! طاقت نیاوردم و لبامو گذاشتم روی لباش. اولین باری بود که همراهیم میکرد و همین باعث میشد ولعم بیشتر شه. دکمه وسط مانتوشو باز کردم و از تنش درآوردمش و انداختمش رو زمین. خیلی سعی میکردم جلوی خودمو بگیرم اما غرایز مردونم مانع این میشد و دلربا هم دختری نبود که مردی بتونه در برابرش خوددار باشه. صورتشو برد عقب و محکم نفسشو داد بیرون. خودمم نفس کم آورده بودم! شستمو کشیدم به خیسی دور لباش و گفتم: نمیخواهی شمعاتو فوت کنی؟

-معلومه که میخوام

با لبخندی که روی لباش بود رفت طرف میز. دستشو گذاشت روی قلبش و چشماشم بست. زیر لب یه چیزایی زمزمه کرد و خیلی آروم شمعاشو فوت کرد. از تو یکی از جعبه ها یه گردنبند براق نقره ای درآوردم که وسطش یه الماس آبی نسبتا بزرگ کار شده بود.

-این خیلی قشنگه!

-مطمئنم بهت میاد

-میشه ببندیش برام؟

موهاشو با یه دست گرفت بالا و منم گردنبندو انداختم تو گردنش. دستشو کشید روش و با لبخند عمیقی نگاهش کرد. نیازی به تایید لفظیش نبود چون از برق چشماش میشد فهمید که چقدر ازش خوشش اومده!

دلربا:

تکیه داده بودم به پنجره و رفت و آمد ماشینارو تماشا میکردم. برج بلندی بود و از اونجایی هم که تو طبقه آخرش بودیم کل تهران رو میشد دید!

-بیا بشین غذا سرد میشه  
 -اینا از کجا اومد؟  
 -تو آشپزخونه بودن  
 نشستم روی صندلی و با نگاه خریدارانه ای به غذا ها نگاه کردم.  
 -میگم اینا زیاد نیستن برا دو نفر آدم؟  
 -با این نگاه های تو نه! کم هستن!!  
 با اعتراض گفتم: همچین میگی انگار خودت خیلی کمتر از من میخوری! یه نگاه به  
 خودت بنداز آب از لب و لوچت آویزونه  
 ظاهرا خیلی گشمنون بود چون جفتمون مثل قحطي زده ها حمله کرده بودیم به غذا  
 ها و چیزیم طول نکشید که دخل همشونو آوردیم.  
 -دلربا  
 -هوم؟  
 دستمو گرفت و از رو صندلی بلندم کرد. بردتم وسط شمع ها و گفتم: میدونی اینجا  
 کجاست؟  
 -پرسیدم ولی جوابمو ندادی  
 پوزخند مرموزی نشست روی لباس و با درآوردن یه جعبه از توی جیبش جلوی پام  
 زانو زد. چشمام از تعجب اندازه یه کاسه سوپ خوری شده بود! جعبه رو باز کرد و  
 گفت: اینجا جاییه که میخوام زندگیمو توش باهات بسازم! دلربا... خانوم خونه ای که من  
 بخوام مردش باشم میشی؟  
 چند بار پلک زدم و لبمو محکم گاز گرفتم. نمیتونستم باور کنم کسی که داره اینا رو میگه  
 امیره!! همه چیز برام مثل خواب بود!  
 -بذار یه طور دیگه بیانش کنم. خانوم سرمد با من ازدواج میکنی؟  
 از شدت تعجب دستامو گرفته بودم جلوی دهنم و به حلقه توی جعبه نگاه  
 میکردم. سرمو چند بار تکون دادم و گفتم: آره باهات ازدواج میکنم  
 با لبخند حلقه رو دستم کرد و دستمو بوسید. به محض اینکه از رو زمین بلند شد پریدم  
 تو بغلش. دلم میخواست بدون هیچ محدودیتی باهات باشم حتی بدون اینکه بخوام  
 غرورمو در نظر بگیرم! دستشو محکم دور کمرم حلقه کرد و گفت: این تیکه فلزی که الان  
 تو دستته هیچ ارزشی نداره جز اینکه بهت یادآوری کنه مال منی! اینکه هرسری  
 میبینیش یاد من بیفتی و بدونی که جز من کسی نباید حتی نگاهت کنه میفهمی؟

-میفهمم

-خوبه

با گفتن این جمله سرشو فرو برد توی گردنم و شروع کرد به بوسیدنم. انقدر داغ بودیم که هیچکدوم متوجه کارامون نمیشدیم. دستاش از زیر تاپم روی کمرم بود و دستای منم مابین دکمه باز پیراهنش روی عضلات سینش! ریتم و نوع حرکاتش خشن شده بود و به خاطر خالی بودن خونه صدای نفس زدن های هردومون تو فضا میپیچید. صورتشو کشید عقب و با کلافگی دستشو برد تو موهاش.

-دلی نمیشه... نمیتونم... از این بوسیدن های نصفه نیمه اذیت میشم  
منم مثل اون بودم. منم از اینکه هرسری رابطمون نصفه تموم میشد اذیت میشدم! همونطور که دکمه های لباسشو میبست گفت: مانتوتو بیوش دیروقته بهتره  
بریم

هنوز تو حال و هوای دیگه ای بودم و مات نگاهش میکردم. مانتو مو گرفت طرفم و گفت: میخوایی تنت کنم؟

-هان؟؟ نه نه خودم میپوشمش

سرشو تکیه داد و از خونه رفت بیرون. با لبخند نگاه سرسری به اطراف خونه انداختم و دنبالش رفتم.

تقریباً ساعت ۱۱ بود که رسیدیم خونه. دستشو گذاشت پشت صندلیم و گفت: میخوام خوب فکراتو بکنی و زود تصمیم نگیری! خودت هم با پدرت حرف بزن اول از تو بشنوه  
بهتره

سرمو گرفتم بالا و گفتم: امشب خیلی بهم خوش گذشت ممنون

-ارزشت برام بیشتر از این چیزاست!

خواستم جوابشو بدم که نگاهم افتاد به ماشینی که جلوی در خونه پارک شده

بود. سرمو کج کردم و گفتم: این که مهراده!

با تعجب برگشت و از تو آینه پشتشو نگاه کرد. بدون معطلی پیاده شدم و رفتم طرف

ماشینش. دریا کنارش نشسته بود و مشغول حرف زدن بودن! مهراده با دیدن سرشو

تکون داد و اومد بیرون.

-سلام دلربا

-اینجا چی کار میکنی؟

از لحن تندم جا خورد و با مکت کوتاهی گفت: دریا ازم خواست پیام حالش خوب نیست

-ولی ظاهرا براي با تو حرف زدن کاملا پر انرژی و سرحاله!  
دریا-به تو چه ربطی داره؟ هان؟ هان! شاید میخوایی مهربام برا خودت تور کنی! هوم؟  
-چرا چرت و پرت میگی؟ نمیفهمم چرا من باید تاوان هوس بازیه شاهین جونتو من بدم!

مهرباد کشیدتش عقب و گفت: دریا هنوز حال مساعدی نداره تو مراعاتشو بکن  
-مشکل منه که نامزدش تو زرد دراومده؟ حالا خوبه من جلو همه تحقیر شدم نه این  
دریا با بغض هلم داد عقب و غرید: تو چه میفهمی وقتی کسی که برایش میمیری روز  
عروسیت ولت کنه چه حسیه!؟

توقع چنین حرکتی نداشتم برای همین نتونستم رو پاشنه بلند کفش وایسم و از پشت  
افتادم رو زمین. امیر دوید طرفم و با گرفتن دستم کمکم کرد بلند شم.  
امیر-چه خبرتونه این موقع شب؟ هی خواستم دخالت نکنم ولی صداتون کل کوچه رو  
برداشته

دریا پوزخندی زد و گفت: هه بین کی اینجاست! عشقتم که اومد  
-دریا!!!!

دریا-چیه مگه دروغ میگم!؟

مهرباد-دریا برو بشین تو ماشین لطفا

چشم غره ای به من و امیر رفت و طبق خواسته مهرباد نشست تو ماشین. مهرباد با  
صدای آرومی گفت: لطفا باهش بحث نکن! دریا الان تحت درمانه روانپزشکه حال  
روحي خوبی نداره نمیخوام بیشتر از این آسیب ببینه

طاقت شنیدن این حرفا رو نداشتم! ناسلامتی کسی که داشت دربارش حرف میزد  
خواهرم بود و ناراحتیش منم ناراحت میکرد. امیر که ظاهرا متوجه حال شده بود  
گفت: برو خونه فردا وسایلتو برات میارم

بدون توجه به حرفاش خطاب به مهرباد گفتم: چند وقته؟

-خیلی وقته! از فردای مراسم متوجه شدم یعنی خودش برام تعریف کرد. خیلی  
داغون بود. اومدم دنبالش و با همون لباس عروسش از اینجا بردمش. میگفت حس  
کرده بودم شاهین به دلی نظر داره ولی نمیخواستم قبولش کنم! چیزایی رو برام تعریف

کرد که تا اون موقع کسی جز خودش نمیدونسته! حرفایی که میزنه رو به دل نگیر  
میخواد خودشو خالی کنه  
با اشک گوشه چشممو پاک کردم و گفتم: اون عوضی چی به سر خواهر من آورده که به  
این حال و روز افتاده؟  
شونشو انداخت بالا و نفسشو محکم داد بیرون. حداقل مهرداد پیشش بود که کمکش  
کنه و نذاره کار اشتباهی انجام بده!  
پدرام:

دستمو گذاشتم پشت کمرش و گفتم: میخوایی پیش خودم بمونی؟  
نه

بدون اینکه نگاهم کنه رفت تو خونه. بعد از رفتنش مهرداد با تمسخر گفت: نه بازیگر  
خوبی هستی خوشم اومد!  
-فضولیش به تو نیومده! تو فعلا به قهرمان بازیات برس  
-پدرام تو چه مرگته لعنتی؟ حلقه بهش دادی نه؟ یعنی اینقدر بازی کردن با احساسات  
یه دختر برات راحت شده؟  
-به تو ربطی نداره  
-فردا بیا دفتر علی باهم حرف بزنیم. اون رژ دور یقتم پاک کن درست نیست دخترت  
این شکلی بینت!

دستمو کشیدم به یقه لباسم و با کلافگی سوار ماشین شدم. دستمو محکم کوبید رو  
فرمون و تکیه دادم به صندلی. نسبت به دلربا بی احساس نبودم ولی هر بار که نگاهش  
میکردم به جای اون بابایی گردن کلفتشو میدیم! همون کسی که باعث تمام بدبختی  
های زندگیم شده بود. همون نامردی که هم الهه و هم شرکتمو ازم گرفته بود! روز اولی  
که پامو از زندان گذاشتم بریون به الهه قول دادم که تا همه کاراشو تلافی نکنم عقب  
نمیکشم.

رسیدم خونه لباسمو پرت کردم تو کمد و دراز کشیدم رو تختم. خسته تر از اونی بودم  
که بخوام به چیزی فکر کنم برا همین زود خوابم برد!  
با سر درد شدیدی از خواب بیدار شدم. چند دقیقه ای نشستم لبه تخت و به زور از جام  
تکون بلند شدم. از ظهر هم گذشته بود. از صدای قاشق چنگال ها فهمیدم که مشغول  
غذا خوردنن. بی حوصله از اتاق رفتم بیرون.

مامان-به موقع بیدار شدی بیا

-میل ندارم

از تو کشوی کابینت قرص مسکن برداشتم و خوردم که صدای اعتراض مامان بلند شد: آخه با شکم خالی چه قرصی میخوره؟

-سرم درد میکنه. لیا کو؟

-با پری رفته خرید لباس

-از کی تا حالا انقدر خود مختار شده؟

-خواست بیدارت کنه ازت اجازه بگیره من گفتم نمیخواه بد خواب میشی... اها راستی

مهراد زنگ زد گفت میاد اینجا

سرمو بی تفاوت تکون دادم و برگشتم تو اتاق. برای تسکین سردرد و رفع خستگی ترجیح دادم یه دوش آب سرد بگیرم. یه شلوارک طوسی و رکابی خاکستری پوشیدم و با حوله مشغول خشک کردن موهام شدم.

-اجازه هست؟

از تو آینه نگاهش دادم کردم و گفتم: بیا

اومد تو اتاقم و درم بست. حوله رو انداختم دور گردنم و نشستم رو تخت. با نگاهی

دقیقی به سرتاسر اتاق گفت: اینجا تو این تاریکی کلافه نمیشی؟

-عادت کردم!

دستشو گذاشت رو شونم و گفت: داداش من آخه چرا انقدر خودتو عذاب میدی؟ شش

سال غم و غصه خوردن بس نیست؟

-برای گفتن اینا اومدی اینجا؟

-نه فقط اینا! از دستم دلخوری میدونم ولی نتونستم دریا رو تو اون وضع تنها بذارم. اون

یارو شاهین زندگیشو با جهنم یکی کرده! من دوستش دارم پدرام. نمیخوام تنهاتش

بذارم. شرایط عادی نداره و برا همین بودنش با مرد دیگه ای تا حد زیادی نشدنی!

-چی میخوایی بگی!؟

دستشو کشید به صورتش و آرام گفت: کاش زودتر از این باهات آشنا میشدم

خشکم زد! نمیدونستم تفسیری که از حرفش کردم درسته یا نه ولی به نظر غلط

نمیومد! چشماتشو بسته و دستاش مشت کرده بود. کنار اومدن با یه همچین چیزی

برای یه مرد اصلا راحت نبود مخصوصا مردی به متعصبی مهراد.

-اگه میخواییش برا خودت نگهش دار! به قدر کافی اذیت شده تو اجازه نده بیشتر از

این غمگین باشه

-پدرام... دلربا بیشتر از اون چیزی که نشون میده دوستت داره روز تولدش که نبود  
خیلی گرفته و پکر بود. واقعا شایسته کاری که میخوایی باهاش بکنی نیست  
-فکر کردی خودم اینو نمیفهمم؟ دلربا پاک ترین دختریه که تو تمام عمرم دیدم! دلم  
نمیخواد ازش دل بکنم ولی مجبورم  
-هنوزم دیر نیست. میتونی نظرتو عوض کنی! میتونی باهاش یه زندگی جدید بسازی  
پوزخند تلخی زدم و گفتم: یعنی میگی چشممو ببندم رو همه بلاهایی که سرمد سرم  
آورد و خوب و خوش و خرم با دخترش زیر یه سقف زندگی کنم؟ نه نمیشه!  
دلربا:

با استرس خودمو تو آینه نگاه کردم. یه پیراهن رسمی طوسی مشکی آستین بلند با  
کفش های مشکی برای پوشیدن انتخاب کرده بودم. حلقمو انداختم دستم و رفتم تو  
پذیرایی. انقدر خوشحال بودم که حد و حساب نداشتم البته هنوزم معتقد بودم دارم  
خواب میبینم!! بابا و مامان مشغول صحبت کردن بودن و منم از فضولی بیش از اندازه  
پشت ستون و ایسادم تا حرفاشونو بشنوم.

بابا-نمیدونم شهرزاد! شاهین که انقدر خانوادش با اصالت و شناخته شده بودن تو زرد از  
آب دراومد وای به حال اینی که بار اوله میخواییم خانوادشو ببینیم!  
مامان-دلم نمیخواد اتفاقی که برا دریا افتاده برا دلربا هم بیفته  
بابا-فکر کردی من دوست دارم بچه هامو تو این حال و روز ببینم؟  
مامان-فقط امیدوارم خوشبخت شه آرزوی دیگه ای ندارم  
حرفاشون که تموم شد خیلی عادی رفتم تو پذیرایی. مامان با دیدنم لبخندی زد و  
گفت: حاضر شدی؟

-آره

بابا-ببین دلربا...

با شنیدن صدای زنگ خونه حرفشو خورد و با مامان رفت جلو در منم مثل خواستگار  
ندیده ها دویدم دنبالشون! با دیدن ژست امیر و سبد گل بزرگی که دستش گرفته بود  
قند تو دلم آب شد! سبدي پر از گل های سرخابی و بنفش و سفید که خیلی با سلیقه  
کنار هم قرار چیده شده بودن!

بابا-خوش اومدین بفرمایید داخل

بالاخره بعد از کلی احوال پرسي و تعارف تیکه پاره کردن رضایت دادن برن بشینن. امیر  
سبد گلو داد دستم و با یه چشمک ریز نشست روی مبل تک نفره گوشه پذیرایی. بوی



ادکلنش و گل ها با هم قاطی شده بودن چیزی که میشد بهش گفت یه ترکیب مست کننده! با لبخند سیدو گذاشتم کنار شومینه و نشستم پیش مامان.

بابا-خب چه خبرا جناب خسروی؟

خسروی-خبره که دست شماست.

مرد جدی و سردی بود کاملا برعکس مامانش! انقدر نگاهش بی روح بود که اصلا نمیشد باهاش ارتباط برقرار کرد.

خسروی-بهره بریم سر اصل مطلب

بابا-حتما

خسروی-ببینین هم شما و هم من خوب میدونیم که دیگه دوره ما نیست که تو مراسم

خواستگاری تازه عروس و داماد همدیگه رو ببینن. جوونا صحبتاشونو از قبل کردن و

خواسته هاشونم به هم گفتن. حضور ما هم اینجا یه وظیفست در مقابل این دو

نفر. شما هم پسر منو خوب میشناسین و از داشته ها و نداشته هاش مطلعین ما هم

کم و بیش با دخترمون آشنایی داریم

با اشاره مامان رفتم تو آشپزخونه. بدم میومد بخوام این رسم های مسخره رو انجام

بدم ولی خب چاره ای نداشتم. چای رو خیلی با دقت تو فنجون ها ریختم و

گذاشتموشون تو سینی. بعد از دور گردوندن سینی چای برگشتم سر جام.

خسروی-خب نظرتون درمورد مهریه چیه؟

ظاهرا خیلی از بحث عقب مونده بودم! یعنی انقدر زود به مهریه رسیده بودن؟!

مامان-اگه اجازه بدید بهره اینو خودشون تعیین کنن

سوالی به امیر نگاه کردم. فنجونشو گذاشت رو میز و گفت: راستش من و دلریا درباره

این چیزا صحبت نکردیم شاید دلیلشم خود من باشم چون معتقدم حس آدم هارو به

هم با هزار تا سکه یه تومنی نمیشه عوض کرد اما خواست من خواسته دلریاست

هرچی اون بگه با دل و جونم قبول میکنم

نگاه همشون چرخید رو من. میمرد اینطوری حرف نمیزد که منم از خجالت آب نشم؟

-منم تا حالا دربارش فکر نکردم

خسروی-خب مشکلی نیست دخترم چیزی نیست که بخوایی با عجله دربارش تصمیم

بگیری بعدا با خیال راحت دربارش فکر کن

مامانش با همون لبخند همیشگیش نگاهم کرد و گفت: مبارک باشه عزیزم

مامان-مبارکه

-فقط یه چیزی رو میخوام بگم. من و امیر نمیخواهیم مراسم نامزدي و از اینجور تشریفات داشته باشیم قبلا هم درمورد این چیزا صحبت کردیم مامان-نمیشه که!

-میشه مامان جان. میدونین که من از این مراسم ها خوشم نیامد میخوایم هم تا آخر تابستون ازدواج کنیم

مامان-پس ظاهرا برای خودتون بریدید و دوختید!

اخم های هر چهار نفرشون رفته بود تو هم. دلم نمیخواست مثل دریا و شاهین سه سال باهاش نامزد بمونم و تازه عروسیم هم اونطوری به هم بخوره!

بابا-اینطوری نمیشه دلربا! خاله بازی که نیست!

خسروی-منم با نظر شما موافقم زمان نیازه برا اینجور کارا

امیر-اجازه میدین من با دلربا صحبت کنم؟

بابا-البته

بهم اشاره کرد و منم دنبالش رفتم تو باغ. انگشت اشارشو کشید رو خط اخم بین ابرو هام و گفت: عزیزم انقدر لجبازی نکن منم بهت گفتم بدون این مراسما نمیشه -من از این مسخره بازی خوشم نیامد. نمیخوام الکی طولش بدم

کشیدتم تو بغلش و تو همون حالت گفت: انقدر لجبازی نکن خانوم خوشگل من -داری خرم میکنی؟

-این چه حرفیه؟ اول و آخرشم که هرچی تو بخوایی میشه

-من نامزدي ن..م..ي..خ..ا..م..!!!

حرفي نزد و نفسشو با حرص داد بیرون. دستمو گذاشتم رو سینش و سرمو هم به همونجا تکیه دادم. برام مهم نبود که تو خونه منتظرمون شنیدن ضربان قلب آروم امیر برام کافي بود!

-بریم تو؟ زشته

با سر حرفشو تایید کردم و ازش فاصله گرفتم. وقتی برگشتیم با اعتراض گفت: دخترتون خیلی لجبازه به هیچ وجه راضي نمیشه

مامانش گفت: چه اصراریه وقتی خودش دوست نداره مهم اینه که دخترمون شاد باشه

همین

بابا-هر چي که خیره پس آخر تابستون رو برای مراسم عقد و عروسیشون در نظر میگیریم

پدرام:

بعد از اینکه همه با رای سرد موافقت کردن گفتم: آگه اشکالی نداشته باشه میخوام تاریخ دقیقش ۲۳ شهریور باشه

مامان و بابا با تعجب نگاه کردن چون اون روز دقیقا روز تولد الهه بود! مامان بیچاره فکر میکرد دلربا رو دوستش دارم و فقط به خاطر نقشه هایی که برا سرد کشیدم همچنان هویتنو مخفی نگه داشتم! بنده خدا خبر نداشت چه خوابایی واسه خود دلربا دیدم. بعد از کلی صحبت کردن همشون با تاریخی که پیشنهاد کرده بودم موافقت کردن که البته کل مخالفت ها هم به خاطر زمان کوتاهی بود که برای تهیه جهیزیه داشتن!

بابا-با اجازه ما دیگه رفع زحمت کنیم

سرد-منتظر دیدن مجددتون هستیم

هنوز از خونشون دور نشده بودیم که بابا با لحن تنیدی گفت: چه معنی داره تاریخ ازدواجتون درست روز تولد الهه باشه؟ اونم با وجود اینکه کمتر از سه ماه تا اونروز مونده!

مامان-حق با پدرته هنوز هیچ کاری نکردین چطور میخواین تو این مدت کم همه چیزو حاضر کنین؟

-هرچی بیشتر سرد درگیر کارای مراسم بشه به نفع منه بعدشم علی گفته تا نیمه شهریور همه چیزو ردیف میکنه فقط میمونه گام نهایی که اونم به عهده خودمه. خونمونو هم خریدم. کلیدشو میدم به دلربا که هر وقت خواست بره و وسایل هاشو بچینه

مامان-بیچاره چه جور میخواد تو این مدت کم هم جهیزیه بخره و هم لباس خیلی خسته میشه

بابا-شما نمیخواد غصه اونا رو بخوری خانوم! پول که باشه همه چیز تو یه هفته خریده میشه

مامان-نخیر کی گفته؟ یادت رفته چند ماه اسیر خرید وسایل پری بودیم؟

-شما نگران این چیزاش نباش

بابا-آره خب باید نگران آبروی خودمون باشیم که جنابعالی دوباره همشو دود نکنی بفرستی هوا

مامان-ای وای این چه حرفیه حمید خان؟

بابا-حرف بدی نزد من که! شازدت هنوز به سال نیست از زندون درآمده! الان این آقا دو روز دیگه نمیخواه دست دختررو بگیره بیاره تو فامیل؟ اون موقع ما آبرو نداریم؟ نمیگن این دختره یوهو از کجا پیدا شد؟ خدا میدونه پیش خودشون چه فکرای میکنن -من به حرف این و اون چی کار دارم؟ مگه وقتی الهه رو گذاشتن زیر خروارها خاک کسی اومد بگه پدرام چی شد یوهو؟ کسی گفت چته؟ کدومشون وقتی افتادم گوشه زندان حالمو پرسدین؟ هان؟ هیچ کدوم!! اینجور موقع ها همه لال میشن پدر من! هرکدومشون بخوان دخالت کنن بدون اهمیت به حرمت ها جوابشونو میکوبم تو صورتشون

مامان-پدرام تورو خدا حواست به جلوت باشه پنجره رو دادم پایین و یه سیگار از تو پاکت سیگارم درآوردم. چند تا پوک که بهش زدم آروم تر شدم. همیشه از این که بخوام دهن بین باشم متنفر بودم! دلیلی نداشت بخوام پازل زندگیمو طبق خواسته دیگران بچینم. تنها کسی که نظرش برام اهمیت داشت لیانا بود که فعلا نمیخواستم در این مورد بدونم.

علی پرونده هارو گذاشت جلوم و خودشم نشست رو به روم. با کارمندات تماس گرفتم. خیلی هاشون جاهای دیگه مشغول بودن و بعضی ها هم شمارشون عوض شده بود. اونایی که جای دیگه کار میکردن حاضرین برگردن پیشت هرچند یکم راضی کردنشون سخت بود چون ناخودآگاه یکم بهت بی اعتماد شدن. یه سری جای خالی داریم که اونم خیلی زود برات پر میکنم ولی یه کار مهم باید انجام بدی و اونم اینه که با کادر قبلی جلسه بذاری. باید یه جورایی بهشون اطمینان خاطر و قوت قلب بدی تا دوباره اعتمادشونو جلب کنی

مهراد-ساختمونمون یکم نقلیه فقط

-آره دیدم علی عکس هاشو برام فرستاد

علی-قول میدم برمیگردیم همون جایی که بودیم فقط باید صبر داشته باشی

-با این همه تلاش اگه تو و مهراد نبودین نمیتونستم کاری بکنم

مهراد-قیافه سرمد فردای عروسی دیدنیه! فقط دارم اون لحظه رو تصور میکنم

علی با غرور تکیه داد به پشتی مبل و گفت: جالب ترش وقتیته که ببینه حسابداری به

نام امیر خسروی وجود نداره!!

مهراد-راستی با اون یارو...چی بود اسمش؟!

-کیو میگی؟

مهراد-اهان سلیمانی! هنوز ندیدت؟  
 با پوزخند تمسخرآمیزی گفتم: وقتایی که تو شرکت هست اصلا از اتاق بیرون نمیرم و  
 تا بتونم هم جلوش آفتابی نمیشم  
 علی-ولی ازش غافل نشو خیلی دو دره باز و مارمولکه! همین الانم دستتو بخونه مهره  
 اصلی فلج کنندشو رو میکنه  
 مهراد-اینا رو ول کنین بابا. عروسو بگو!!! اکت شلوار خریدی داداش؟  
 با لحن کاملا جدی گفتم: نه زوده! هنوز ۴۸ ساعت وقت دارم عجله ای نیست!  
 لبخند روی لبش ماسید و گفت: داداش گرفتی مارو؟  
 علی-مهراد چرا نمیخواهی یکم از این عقلت استفاده نمیکنی آخه؟  
 دستمو گذاشتم رو شونش و گفتم: پیشنهاد بدی نیست. واسه خودت میگه! دو روز دیگه  
 جلو بچه هات بد میشه  
 اخمش غلیظ تر شد ولی همچنان ساکت بود! یا مثل کوه آتشفشان فوران میکرد یا  
 مثل سنگ خودشو نگه میداشت کلا حد وسطی نداشت!  
 -از دریا چه خبر؟  
 اسم دریا که اومد گل از گلش شکفت. از رفتاراش میفهمیدم که بدجوری گلوش پیش  
 دریا گیر کرده!  
 -هفته پیش با هم رفته بودیم خرید لباس برای مراسم. اون پیراهن و کفش خرید و  
 منم ساعت و کروات خریدم. از اونورم رفتیم شام خوردیم ولی خب از اون روز تا حالا  
 ندیدمش  
 علی-بدجوری دلت گیره ها!  
 -نمیبینی چقدر آدم شده جدیداً؟ وقتشه براش آستین بالا بزنیم!  
 سه تایی زدیم زیر خنده. همیشه دلم برا دختری که قرار بود زن مهراد بشه  
 میسوخت! خودم هم خیلی خوش اخلاق و نرم نبودم ولی مهراد هم زیادی پرخاشگر و  
 بی کله بود!  
 دلربا:  
 -دلی خاک بر سرم چه جوری با این لباس از پله ها پایین اومدی؟!  
 -کار زیاد سختی نبود  
 با دقت نگاهم کرد و گفت: ای جونم چقدر ناز شدی. لباست خیلی بهت میاد

راست میگفت لباسم به خاطر طرح معرکش لنگه نداشت! یه دکولته پوف دار که بالا تنه و پایین دامنش پر از سنگ های نقره ای کارشده بود. آرایش مو و صورتم هم ساده و ملیح بود تا لباسم بیشتر جلوه کنه! الهام دکمه شنلمو برام بست و با شیطنت گفت: من موندم امیر چه جور میخواد تا شب صبر کنه

-هییس! زشته دیوونه

-وا!!! کجاش زشته راست میگم دیگه... اوه اوه داره زنگ میزنه بپر پایین همه چیزم خوبه؟

-آره عزیزم انقدر نگران نباش

خیلی خوشحال و هیجان زده بودم! وقتی نوجوون بودم همیشه برام جای سوال داشت که مردی که یه روز با این لباس منتظرم باشه چه شکلیه میتونه باشه؟! وقتی از آرایشگاه رفتم بیرون اولین چیزی که توجهمو به خودش جلب کرد دسته گلم بود! خیلی قشنگتر از چیزی شده بود که تصور میکردم. امیر هم با تحسین خاصی نگاه میکرد! اومد جلوتر دستشو گذاشت رو کمرم و آروم پیشونیمو بوسید. دستشو انداخت زیر چونم و صورتمو گرفت بالا. همونطور که به چشمم نگاه میکرد گفت: دلربا امروز این چشما با همیششون فرق دارن! نگران حالم...

-نگران؟؟ نگرانی نداره! تا یکی دو ساعت دیگه من مال تو میشم اونوقت...

نگاهش چرخید رو لبام و گفت: میخوایی دیوونم کنی آره؟ شاید

-به ضرر خودت تموم میشه

دستمو گرفت و کمکم کرد بشینم تو ماشین. نوبت من بود تا یه امشبو براش لوندی کنم و عشوه بریزم! ماه قبل یه سفر کوتاهه سه روزه رفته بودیم دبی تا عکس هامونو بگیریم برا همین تا برسیم باغ از شر فیلم بردارمون در امان بودیم.

-تو ناهار خوردی؟

-آره چطور؟

لبام آویزون شد و با حسرت گفتم: چی خوردی؟

-زیاد وقت نداشتم برا همین دو سه تیکه پیتزا خوردم

-نگو!!!

-تو مگه چیزی نخوردی؟!

-نخیر نخوردم و الانم دارم از گشنگی میمیرم!

دستم گرفت و گفتم: قربونت برم من آخه الان که نمیتونی چیزی بخوری  
 سرمو انداختم پایین و مشغول بازی با گل های سفیدم شدم. واقعا گشتم بود چون  
 حتی صبحونه هم نخورده بودم! صدای دست زدن ها تو باغ پیچیده بود. خانواده  
 هامون دم در وایساده بودن تا قبل از همه بهمون خوش آمد بگن.

پری-الهی بین چقدر به هم میان! مبارکتون باشه

-مرسی عزیزم

کامران-تبریک میگم بهتون

نگاهم افتاد به دریا و مهراد که کنار هم وایساده بودن. دریا اومد طرفم و با بغض

گفت: آخه مگه میشه آدم روز عروسی خواهرش باهاش قهر باشه؟

محکم بغلش کردم. خیسی قطره های اشکمو که روی شونش حس کرد گفتم: گریه

نکن! آرایش خراب میشه تو عکس ها بد میفتی ها!

با دستش اشکامو پاک کرد. دلم برای حرف زدن باهاش یه ذره شده بود هرچند وقتایی

هم که حرف میزدیم فقط همدیگه رو تحلیل شخصیتی میکردیم! با یه خوش آمد گویی

جزیی به کل مهمونا سر جامون نشستیم. همه غرق سکوت شدت بودن تا عاقد کارشو

شروع کنه. طبق توافقی که با امیر داشتیم قرار شده بود مهریم علاوه بر چیزای

همیشگی هزار تا سکه کامل و پنج تا سفر اروپایی با نصف داراییش باشه! خودم اهل

اینجور تجملات نبودم و از اونجایی که بیشترشو خود امیر پیشنهاد کرده بود به ناچار

قبول کردم.

-برای بار سوم میپرسم عروس خانوم وکیلیم؟

-با اجازه پدر و مادرم... بله

از رو صندلی بلند شدیم امیر تورمو زد کنار و پیشونیمو بوسید. حلقه هامونو دستمون

کردیم و خانواده ها هم هدیه هاشونو دادن. بالاخره نوبت رقص دونفرمون رسید! برای

اولین بار بود که میخواستم باهاش برقصم برای همین خیلی ذوق و شوق داشتم. دو تا

دستاشو گذاشت پشت کمرم منم دستامو دور گردنش حلقه کردم. حرکاتمون منظم و

هماهنگ بود. تاریک بود و کسی نمیتونست ریز حرکاتمونو ببینه. صورتش کنار صورتم

قرار گرفته بود برا همین نفس های داغشو روی گونم حس میکردم.

-دوستت دارم خانومم

بی اختیار حلقه دور گردنشو محکم تر کردم. عطش نیازم از همیشه بیشتر شده بود چون اون حالا دیگه شوهرم بود! نرم گردنمو بوسید و گفت: اینجا نه! یکم دیگه صبر کن خانوم خوشگلم

با اون ضربان تند قلب من و حرکاتم بایدم لو میرفتم! دست خودم نبود دلم برای یه لحظه بودن باهاش لك میزد. با تموم شدن آهنگ و روشن شدن چراغ ها ازم فاصله گرفت. نوری که خورد تو صورتش باعث شد قطره های عرقو روی پیشونیش ببینم. بازوشو گرفتم و همراهش نشستم روی صندلیم. لیوان آبیو که جلوش بود سر کشید و پاپیونشو شل تر کرد.

-من میرم پیش مهرا

-باشه

وقتی رفت دریا و پری اومدن پیشم. ظاهرا اون دو تا خسلی خوشحال تر از من بودن! پری-خیلی خوشگل شدی دلربا

دریا-انقدر تعریف نکن پری جون خواهرم چشم میخوره

پری خندید و گفت: قرار باشه کسی چشم بخوره داداش منه نه خواهر شما! البته کاری ندارم ولی واقعا به هم میایین

-مرسی رایان کو؟

پری-بچم خسته بود تو کالاسکش خوابیده

آخر شب بود که مهمونا یکی یکی رفتن و فقط نزدیک ها موندن. حس عجیبی داشتم! با اینکه چند سال تنها تو لندن زندگی کرده بودم ولی این جدا شدن از خانواده یه جور دیگه بود!

بابا-پسرم دلربا دست تو امانته. نکنه یه وقت آب تو دلش تکون بخوره

امیر دستشو گذاشت پشت کمرم و گفت: خیالتون راحت مثل چشمم ازش مراقبت میکنم

مامان با دستمال اشکاشو پاک کرد و بغلم کرد. آروم طوری که فقط خودمون بشنویم گفت: دلی چیزایی که گفتم یادت نره ها!

-خیالت راحت مامان حواسم هست

گونمو بوسید و رفت پیش بابا. با کمک امیر شنلمو پوشیدم و سوار ماشین شدم. امیر که متوجه گریه هام شده بود دستشو گذاشت رو دستم و گفت: خانومم نبینم اشکاتو! تو

انقدر لوس بودیو من خبر نداشتم؟!



ماشینو توی پارکینگ خونه پارک کرد و با هم سوار آسانسور شدیم. وقتی وارد خونه شدیم تمام ناراحتیام از یادم رفت. رو به روی در ورودی انتهای سالن یه دست مبل راحتی ال مانند کرم رنگ قرار گرفته بود که روش پر از کوس های بنفش بود. رو به روی مبل ای سی دی بزرگی روی یه میز سفید قرار داشت که کنارشم یه آباژور مشکی بود. نشستم روی مبل و به سختی کفش هامو درآوردم. کفش هام راحت بودن ولی با این حال پاهام درد گرفته بودن. امیر تو آشپزخونه مشغول آب خوردن بود. منم از این فرصت استفاده کردم تا برم تو اتاق و لباسمو درآرم. درگیر درآوردن لباسم بودم که صداشو از پشت سر شنیدم: کمک میخوایی؟

از تو آینه نگاهش کردم و گفتم: فکر کنم لیوان آبشو گذاشت روی درآور و پشتم وایساد. با دست های گرمش بند های پشت لباسمو باز کرد و زپیشو کشید پایین. یکم شل شد که با دست جلوی افتادنشو گرفتم. همونطور که با دست بازمو نوازش میکرد گفت: میرم دوش بگیرم حوشو از تو کم برداشت و از اتاق رفت بیرون. لباسمو از تنم درآوردمش و با هر زحمتی بود به چوپ آویزونش کردم و گذاشتمش تو کمدم. رفتم تو حموم مستر اتاق و مشغول باز کردن موهام شدم. وقتی شیر آبو بستم تازه یادم افتاد حومو یادم رفته! کم پیش میومد از این خنگ بازیا درآرم ولی خب هر چیزی یه بار اولی داشت! در حمومو تا نیمه باز کردم و وقتی از نبودن امیر تو اتاق مطمئن شدم دویدم بیرون و حومو از تو کمدم برداشتم. کشوی میز رو باز کردم و از توش یه پیراهن خواب ساتن بادمجونی بیرون کشیدم. رو به رو آینه موهامو خشک میکردم که امیر اومد تو اتاق. هنوز حوش دورش بود و موهاشم خیس ریخته بود تو صورتش! با یه پوزخند سشوارو از دستم گرفت و شروع کرد به خشک کردن موهای خودش. با حرص نگاهش کردم و گفتم: داشتتم موهامو خشک میکردم

-میدونم

-جدا؟

با خونسردی سشوارو از برق کشیدم و گفتم: موفق باشی حرفی نزد و گذاشتتش روی میز. با پرروگی زل زده بودم بهش که اومد نزدیکم. دستشو کرد تو موهای خیس و خیره شد به یقه باز لباسم.

-همه لباسات همین شکلین؟

با شیطنت خاصی گفتم: یه تعداد خیلی زیادی

با انگشتش بند لباسمو از رو شونم انداخت پایین و گفت: فقط برای من میپوشیشون دیگه!؟

سرمو از خجالت انداختم پایین و لبمو پایینمو محکم گاز گرفتم.

-چرا خجالت میکشی؟ مگه الان زن من نیستی؟

راست میگفت نباید خجالت میکشیدم اما دست خودم نبود! صورتمو با دستاش گرفت بالا و با حرص لبامو بوسید. هر دومون از سر شب تشنه این لحظه بودیم! خوابوندتم روی تخت و خودشم کنارم خوابید. نوازش ها و بوسیدن هاش از همیشه برام لذت بخش تر بود چون دیگه مانعی بینمون وجود نداشت! دستشو با حالت نوازش کشید رو شکمم و زیر گوشم زمزمه کرد: میدونم خسته ای ولی دیگه نمیتونم خودمو نگه دارم دستمو فروبردم تو موهاش و گفتم: من امشب کاملا در اختیار توئم و تو هم به عنوان شوهرم هر کاری دلت بخواد میتونی انجام بدی!

صبح که چشمامو باز کردم امیر تو اتاق نبود. کمرم هنوز درد میکرد و بی حال بودم. لباسمو از روی زمین برداشتم و انداختمش تنم. موهامو با کش جمع کردم و از اتاق رفتم بیرون. امیر روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود و یه سیگارم تو دستش بود. شلوار کتون نخودی پاش بود و یه بلیز پسران مردونه سرمه ای تنش. از تیپ و بوی ادکلش میشد فهمید که قراره بره بیرون.

-بالاخره بیدار شدی؟

کنارش نشستم و گفتم: آره. جایی میخوایی بری؟

ابروشو انداخت بالا و گفت: به تو ربطی داره؟

-یعنی چی؟ نباید بدونم شوهرم کجا داره میره؟

-منظورت منم؟

با اخم گفتم: امیر اصلا روز مناسبی برای اینجور شوخی های بی مزه نیست پدرام:

سیگارمو تو جا سیگاری روی میز خاموش کردم و ازرو مبل بلند شدم. دستمو گذاشتم تو

جیبم و با پوزخند گفتم: کاش انقدر ساده و احمق نبودی!

با عصبانیت از رو مبل بلند شد و گفت: امیر بسه دیگه!

شناسانممو پرت کردم روی میز و با لحن تندی گفتم: بازش کن

-این چیه!؟

-میگم بازش کن

از رو میز برش داشت و با کلافگی بازش کرد. با چشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت: ای... این یعنی چی؟

-بزن صفحه بعد

دستاش میلرزیدن. شناسنامه از دستش افتاد و خودشم نشست روی مبل.

-این اصلا شوخی قشنگی نیست!

-دیدي؟ دیدي اسم کسی که به عنوان شوهرت ازش یاد میکنی چیه؟ دیدي زن و بچه داره؟ تاریخ تولد زنشو دیدي؟ نه فکر کنم با دقت ندیدی...

صفحه دومشوباز کردم و گرفتمش جلوی چشمش و گفتم: با دقت بخون!

از روی مبل بلند شد و داد زد: خفه شو! تمومش کن این بازی مسخره رو

-بازی من تویی دلربا! تو و اون بابای احمق تر از خودت که زندگی منو به لجن کشید!

زبونش بند اومده بود و نمیتونست حرفی بزنه. با پوزخند تمسخر آمیزی نگاهش کردم و گفتم: پدرت پدرام رادو خیلی خوب میشناسه میتونی از اون پرسوی ولی امروز زیاد وقت نداره! آخه میدونی یه مشکلی تو شرکت پیش اومده درگیر اونه

محکم زد تو گوشم. عصبانی نشدم چون دیدن قیافه درموندش برام بیشتر از اینا ارزش داشت!

-ولی من میگم ازش پرس! حق داری بدونی به کدوم گناه داری مجازات میشه خانوم خوشگلم

خندیدم و همونطور که از خونه میرفتم بیرون گفتم: جالبیش اینه که متوجه نشدی هیچ کدوم از وسایل شخصیم تو خونه نیست!

در رو محکم کوبیدم به هم و سوار آسانسور شدم. نفسمو محکم دادم بیرون و دستمو کشیدم به صورتم. از شرکت کلی باهام تماس گرفته بودن و این بار چهلم بود که زنگ میزدن. سیم کارتمو درآوردم و انداختمش زیر پام و از آسانسور رفتم بیرون. از تو داشبرد ماشین سیم کارت جدیدیو که از قبل آماده کرده بودم درآوردم و انداختمش تو گوشیم.

-الو مهرداد؟

-پدرام تویی؟

-آره دارم میام

-بیا داداش منتظر تیم

سیگارمو گذاشتم گوشه لبم و ماشینو روشن کردم. کلی با خودم کلنجار رفته بودم تا بتونم اون حرفارو به دلربا بزنم. شوک شده بود از حرفام! دلم میخواست از خودم دلیل

کارمو بپرسه نه از اون سرمد شیاد! جلوي ساختمان شرکت جدیدم زدم رو ترمز. ساختمان پنج طبقه مشکی رنگی که با کمک مهرداد و علی بنا شده بود! مهرداد با دیدنم اومد طرفم و دستشو گذاشت رو شونم. سرمو گذاشتم رو شونش و گفتم: تموم شد مهرداد! تمومش کردم. دلربا رو به معنای واقعی خردش کردم. حرفی نزد چون خودش همیشه اولین نفری بود که با این موضوع مخالفت میکرد. -خیلی خب دیگه! دوستای قدیمیمون تو سالن کنفرانس منتظرن یقه لباسمو مرتب کردم و با غرور و جدیت گذشتم وارد سالن شدم. علی گوشه سالن منتظر و ایساده بود. همشون با تعجب نگاهم میکردن. با یه سرفه صدامو صاف کردم و شروع کردم به صحبت کردن دقیقا همون چیزی که چند سال انتظارشو میکشیدم! -قبل از اینکه بخوام سخنرانی کنم جا داره برای اینجا بودنتون از همتون تشکر کنم! سال ها با من کار کردین میدونین اهل سخنوری و این جور چیزا نیستم پس خیلی خلاصه میگم. بعد از هفت سال دوباره دور هم جمع شدنمون نشون میده که هنوز به من اعتماد دارین و این برام قابل ستایشه! یه چیزو میخوام صادقانه بهتون بگم. تو اتفاقاتی که افتاد من هیچ تقصیری نداشتم اما با این حال تاوان سهل انگاری های بخش کنترل اجناسمونو دادم! خدای بالا سرم شاهده که تو این سال ها فقط برای همچین روزی برنامه چیدم. به همتون هم قول میدم که زمان از دست رفته رو جبران میکنیم فقط کافیه همراه باشین. شرکتتم از اول مهرماه کارشو شروع میکنه و خوشحال میشم که این شروع با شماها باشه!

-مهرداد بقیش با تو من میرم خونه  
-کدوم خونه منظورته دقیقا؟  
-خونه بابا اینا لیا حتما بهونه نبودمو گرفته  
-باشه برو  
هنوز از شب قبل خسته بودم. رسیدم تو خونه و سویچمو انداختم رو مبل. مامان از اتاقش اومد بیرون و گفت: پدرام تویی؟  
-آره منم. لیا کجاست؟  
-از دیشب که اومدیم خونه همش بهونه میگیره به زور خوابوندمش و الان هم با پری رفته ناهار بیرون. چرا تنها اومدی؟  
خواستم جوابشو بدم که موبایلم زنگ خورد.  
-بله مهرداد؟

-داداش خونه اي؟

-آره چطور؟

-دریا زنگ زد گفت چند بار زنگ زده خونه دلربا جواب نداده الانم داره میره اونجا

-خب بذار بره

-پدرام برو خونه تو نزدیک تري بهش کلیدم داري

-خيلي خب

دلربا:

زانو هامو بغل کرده بودم و نگاهم به شیشه هاي شکسته کف اتاق بود. پدرام؟ کي بود

اصلا؟ شوهر من؟ يا شوهر زني که اسمش تو شناسنامش بود؟ انقدر گريه کرده بودم که

ديگه توان زار زدم نداشتم! صدای زنگ خونه براي بار سوم اومد ولي همچنان بي

تفاوت بودم.

-دلربا

صداشو که از پشت در اتاقم شنيدم بغض ترکيد. چند بار در زد و گفت: دلربا باز کن اين

درو

دریا-دلي جونم باز کن بينم چت شده

شنيدن صدای دریا بهم اميد داد تا برم طرف در و بازش کنم. با دیدنش پریدم تو بغلش

و بلند زدم زیر گريه.

-اين چه حالیه؟ خواهر جونم آروم باش بينم چي شده... امير اين چشه؟!

دستمو کوبيدم وسط قفسه سينش و گفتم: گمشو بيرون نميخوام بينمت گمشوو!!!!

پدرام-دریا ميشه يه دقيقه تنهامون بذاري

-نه ميشه! نميخوام با توي عوضی تنها بمونم

در اتاقو بست و نشوندتم رو تخت که با جيغ و داد گفتم: گمشو بيرون برو برو نميخوام

بينمت

-دلربا بشين يه دقيقه بينم

-نميخوام دست کثيفتو به من نزن

حالم خوب نبود. ضعف داشتم و اين تقلا ها هم مکملش شد تا از حال برم و بيغتم رو

تخت. وقتي چشمامو باز کردم دیدم کنارم نشسته!

-برو بيرون

نای حرف زدن نداشتم ولی با این حال بیانش کردم. خواستم بلند شم برم که گفت: بشین سر جات و خوب گوشاتو باز کن نمیخواستم ازش اطاعت کنم ولی توان راه رفتن هم نداشتم. بی حال نشستم و تکیه دادم به پشتی تخت. سیگارشو روشن کرد یه پوک بهش زد و دودشو داد بیرون. -پاییز شش سال پیش بود. تو شرکتم جلسه داشتی که به گوشیم زنگ زد و خبر دادن که الهه تصادف کرده. نفهمیدم چه جور خودمو رسوندم اونجا. فکر نمیکردن خیلی حدی باشه ولی بود! زنگ قبل از اینکه برسه بیمارستان جون داده بود. این خبر داغونم کرد چون عاشقانه میپرستیدمش.

بفض تو گلوم داشت دیوونم میکرد. میخواستم بگم ادامه نده چون طاقت شنیدن این حرفارو نداشتم اما زبونم یاری نکرد! پوک بعدی رو به سیگارش زد و با صدای گرفته ای ادامه داد: اونروز فهمیدم که دو ماهه باردار بوده و من نمیدونستم. مادرش گفت دنبال یه فرصت خوب میگشته تا بهم خبر بده اما من انقدر درگیر کار بودم که هیچوقت همچین فرصتی پیدا نکرد! لیا همش چهار سالش بود چه جور باید به دختر کوچولوم که مامان رفته وقتی درکش حتی برای خودم هم سخت بود! هنوز یه هفته نشده بود که مهرداد زنگ زد گفت پلیس اومده شرکت خودتو برسون وقتی رفتم شرکت بردن اداره پلیس و اونجا بهم گفتن بین مصالح ساختمونیمون شیشست! شیشه؟ اونم من؟ پوک عمیق تری بهش زد و رفت تو فکر. پس مهرداد هم باهاش همدست بود! دستشو کشید به موهاش و گفت: وصله ناجوری بود! علی دوستم که از بهترین وکیل های تهرانه نتونست در مقابل اتهام ها ازی دفاع کنه برا همین... برا همین شش سال افتادم زندان. زن و شرکتمو که تلاش چند سالم بودنو با هم باخته بودم! تنها داراییم دخترم بود که باید بدون پدر و مادرش شش سال زندگی میکرد اونم تو سنی که به هر دو مومن نیاز داشت! یک سالی از این ماجرا گذاشت. مهرداد اومد دیدنم. یه اسم گذاشت جلوم. فرهاد سرمد! کسی که هم باعث مرگ الهه شده بود و هم شرکتمو ازم گرفته بود! گفت پیگیری که کرده فهمیده ماشینی که زده به الهه سندش به اسم بابت بوده ازش اطلاعات دربارش خواستم. گفت دوتا دختر داره دلربا و دریا! اون شب کلی فکر کردم تا نقشه هام تو ذهنم شکل گرفتن. تنها پل رسیدن به بابات تو بودی! سرمد هیچوقت منو از نزدیک ندیده بود و همین کارمو راحت میکرد. به عنوان حسابدار وارد شرکتش شدم تا هم بتونم اونو بزمن زمین و هم به تو نزدیک شم. پدرت تاوان خودشو داره میده! مشکلاتی که تو حساب های شرکت با امضای خود پدرت ایجاد کردم دیر یا زود میکشتش زمین

و اما تو! تو تقاص گرفتن الهه ای اینکه سرمد ببینه و بفهمه دیدن اشک های یه دختر برای پدرش چقدر عذاب آورده! نقش بازی کردن در برابر تو خیلی برام سخت نبود چون برخلاف ادعایی که میکنی به شدت ساده و شکننده ای درست مثل پدرت! فکر میکرد با انداختن اون گوشه میتونه آتیش مرگ الهه رو خاموش کنه اما شعلشو دو برابر کرد! -گناه من چیه؟ من چی کار کردم که زندگیمو اینطوری نابود کردی؟ هان؟ چرا اشتباهات پدرمو با له کردن من تلافی کردی؟ با وجود اینکه... با وجود اینکه میدونستی چه حسی بهت دارم

سرمو گرفتم بین دستام و گفتم: برو پدرام دیگه هم برنگرد از اتاق بیرون. این مردی نبود که دیشب باهاش بودم! نمیتونست یه شبه انقدر تغییر کنه!! مگه میتونست برای نقش بازی کردن ضربان قلبشو هم بالا ببره؟ پدرام:

کلیدو انداختم و وارد خونه شدم. تقریباً یه ماه از آخرین باری که دیده بودمش میگذشت! وقتی دیدتم تلویزیونو خاموش کرد و رفت تو اتاق. از طرز برخوردش خیلی تعجب کردم! کتمو گذاشتم رو مبل و دست و صورتمو شستم. با یه ضربه آروم به در اتاق رفتم تو.

-اجازه دادم بیایی؟

-پری برا شب دعوتمون کرده

-خب چی کار کنم؟

-حاضر باش میام دنبالت

با تمسخر گفت: یعنی این همه راه اومدی اینو بهم بگی؟ خیلی راحت میتونستی زنگ بزنی!

-میدونستم زنگ بزنی جواب نمیدی

-آره خب چون همین الانم دارم به زور تحملت میکنم

ابروهامو کشیدم تو هم و با تندی گفتم: ساعت هفت اینجام حوصله معطلی هم ندارم از اتاق رفتم و با برداشتن کتم در خونه رو محکم بستم. تو راه خونه هم برای لیا چند تا شوکولات و عروسک خریدم.

-خوش اومدی

-ممنون

-بابات کارت داره از صبح منتظرته

یکم مکث کردم و رفتم تو اتاقشون. انگار داشت میرفت سرکار چون حسابی به خودش رسیده بود درست مثل همیشه!

-کجا بودی؟

-شرکت هنوز نیازه خودم که بالا سرشون باشم

همونطور که کتشو میپوشید گفت: و اونوقت با گذشتن چند هفته از ازدواجت لباسات هنوز باید اینجا باشن؟

-خب... اینا همش نیست

تنها کسی بود که با گذشتن سی سال از زندگیم هنوز ازش حساب میبرد. شیشه

ادکلنشو کوبید روی میز و گفت: داری سر منی که دو برابر تو سن دارمو شیره

میمالی؟ فکر کردی چون به روت نمیارم نمیفهمم هر سری میایی اینجا و لباس عوض

میکنی؟ گفתי بذار فعلا درباره لیا چیزی ندونه گفتم باشه اما ظاهرا داری غلط های

دیگه ای میکنی!

-بابا جان من بچه نیستم خودم یه بچه ده ساله دارم و میتونم بری خودم تصمیم

بگیرم و تشخیص بدم چه کاری درسته و چه کاری غلط

-اونوقت تصمیمت اینه که زندگی دختررو براش زهرمار کنی؟

-دقیقا کاریه که دارم میکنم

انگشت اشارشو به نشونه تهدید گرفت جلو صورتم و گفت: اون دختر زننه

پدرام! دستت امانته! بفهمم داری اذیتش میکنی وای به حالت!

-اونی که میگی دختر همون شارلاتانیه که زندگیمو به فنا داد یادتون رفته؟

-یعنی به گناه اینکه فامیلی سرمد روشه باید مجازات شه؟ هر غلطی میخوایی بکن اما

وقتی پشیمون شدی طرف من نیا

کلافه شده بودم از این همه جانب داری الکی! انگار همه فراموش کرده بودن چیا به

روزم اومد!

-بابایی

گرفتمش تو بغلم و موهاشو نوازش کردم. دلم خیلی براش تنگ شده بود. گاهی اوقات

انقدر درگیر میشدم که فراموش میکردم دختری به نام لیا دارم!

-دلم برات تنگ شده بود دختر گلم

-منم

نشوندمش رو پام و گفتم: ببین چیا برات خریدم



-عه هوررا!

سرشو بوسیدم و گفتم: معلم جدیدت چطوره؟

-خیلی مهربونه

-مشکلی پیش بیاد به بابا میگی دیگه؟!

-اوهوم

نشوندمش رو مبل و رفتم تو اتاق. وقت زیادی نداشتم. بیخیال دوش گرفتن شدم و لباسایی که میخواستمو از تو کمد درآوردم. یه شلوار جین تیره با پیراهن مردونه سفید و اورکت مشکی. موهامو با ژل دادم تو صورتم و تلخ ترین ادکلنمو به مچو گردنم زدم. نیم ساعت تو ماشین علاف بودم تا بالاخره خانوم افتخار دادن تشریف مبارکشونو بیارن! با اخم نگاهش کردم و گفتم: مگه نگفتم ساعت هفت پایین باشی؟

-خب؟

-یعنی چی؟ مگه من...

-مشکل خودته! میتونستی نیایی دنبالم مگه میخواییم بریم خونه خواهر من؟ با حرص پامو فشار دادم روی پدال گاز که ماشین با شتاب حرکت کرد. ظاهرا قرار نبود عین آدم رفتار کنه و رفته بود تو فاز لجبازی!

-میخوام دخترتو ببینم

-چی؟!

-کری؟ گفتم میخوام دخترتو ببینم

خیلی ریلکس نگاهمو دوختم به فضای بیرون و گفتم: خواهشا مزخرف نگو!

-خودت نمیاریش؟

-معلومه که نه!!

-باشه پس خودم میرم میبینمش

با عصبانیت برگشتم طرفش و با صدای مهیبی گفتم: تو خیلی بی جا میکنی!

-وای نگو ترسیدم! هول نکن من مثل تو بلد نیستم دختر مردمو بازیچه کینه شخصی خودم کنم!

این حرفش مثل تیری بود که درست طرف قلبمو نشونه رفت! بازم پناه بردم به پاکت سیگارم. چیزی که اخیرا همدم شب و روزم شده بود و درادمو تسکین میداد! نفهمیدم چند تا کشیدم ولی خالیش کردم.

پری-خوش اومدین دلم براتون تنگ شده بود بی معرفت ها!

دلربا-منم دلم برات تنگ شده بود  
اومد بغلم و صورتمو بوسید. معترضانه قیافشو کج کرد و گفت: همه با ادکلن دوش  
میگیرن تو با دود سیگار؟  
کتمو دادم بهش و گفتم: عشق داییش کجاست؟  
-تو تختش داره بازی میکنه  
دلربا با لبخند محوی گفت: بیمارمش اینجا؟  
پری-آره  
همراهش رفتم تو اتاق. تازه متوجه تیپ و آرایشش شدم. شلوارش سفید بود و تاپش  
هم بافت زرشکی دقیقا همرنگ رژ روی لباش! رایانو بغل کرده بود و با ذوق باهاش  
میکرد.  
-خوشگل منو نیگا چقدر بزرگ شده! عزیز دلمی که تو آخه با اسن لپای آویزونت  
طبق عادتم موهاشو با دستم دادم بالا و گفتم: این مامانت هنوز یاد نگرفته موهای تورو  
چه جور باید درست کنه؟!  
-چیزیو که گفتم یادت نره بهتره خودت بیاریش پیشم تا من برم بینمش  
دستمو محکم کشیدم به صورتم و گفتم: آخه چی میخوایی بهش بگی؟!  
-  
یه بار بهت گفتم بازم میگم! من مثل تو...  
-خیلی خب باشه مثل من کینه ای نیستی فهمیدم!  
-دقیقا  
با نفرت نگاهم کرد و رفت تو هال.  
پری-چه خبرا دلی؟ زندگی دو نفره خوبه؟  
-ای بابا تو که اخلاق های گند پدرمو بهتر از من میشناسی  
چایم پرید تو گلوم و چند تا سرفه جانانه کردم. پری بیشتر از من شوک شده بود ولی  
دلربا خیلی عادی مشغول بازی با رایان بود.  
دلربا-پری پسرت خیلی بزرگ شده  
پری-آره! دو ماه دیگه وارد یه سال میشه  
دلربا-تولد براش میگیری؟  
پری ظرف میوه رو گذاشت رو میز و گفت: معلومه که میگیرم اونم یه تولد حسابی!!  
-آخه این از تولد چه میفهمه؟

پري-من که میفهمم! عکساشم نگه میدارم دوروز دیگه مثل بعضي ها با اندازه تو گلوش  
 بگه برا من کاري نکردین  
 پري-داداش به دقیقه بیا تو اتاق کارت دارم  
 رفت تو اتاق رایان و منم دنبالش رفتم. در رو بست و با قیافه تو هم رفته ای گفت: دلربا  
 میدونه؟  
 -چیو؟  
 -چیزایی که باید بدونه رو!  
 -میدونه  
 -حتی اینکه برا چی بهش نزدیک شدی؟  
 کلافه دستمو گذاشتم رو گردنم و گفتم: میدونه فردای عروسی همه چیو بهش  
 گفتم! گفتم که دوستش ندارم و همه چیز فقط نقشه بوده  
 دستشو گرفت جلو دهنش و با ناراحتی گفت: الهی بمیرم براش. پدرام خیلی بی  
 رحمی! واقعا از اینکه برادرمی متاسفم چطور تونستی همچین کاریو کنی؟ اونروز که  
 باهات حرف زدم فکر کردم پشیمون شدی  
 -انتظار داشتی همه چیزو فراموش میکرده؟ مگه من قلب ندارم؟  
 -با این کاری که کردی شک دارم قلبی تو سینت باشه!  
 با بغض از اتاق رفت بیرون. دلربا چی داشت که همشون اینطوری براش سر و دست  
 میشکستن؟ کسی نمیتونست منکر معصومیت و روح لطیفش بشه اما مطمئنا برا این  
 چیزا ازش دفاع نمیکردن!  
 شامونو که خوردیم دلربا و پری مشغول شستن ظرفا شدن. نشستیم پیش رایان و  
 گفتم: قریبونت برم دایی پدرام  
 خندید. لپش چال داشت! بوسیدمش که با دست صورتمو گرفت و به اصطلاح نازم کرد.  
 دلربا-پاشو بریم من خستم  
 -فعلا دارم با رایان بازی میکنم!  
 -پس خودم میرم  
 -هرطور راحتی  
 با حرص پالتوشو پوشید و به پری گفت: پری جون زنگ میزنی یه آژانس بیاد آدرسم  
 که بلدی  
 -لازم نکرده این موقع شب! خودم میرسونمت

کتمو انداختم تنم و زیر لب گفتم: آدمو به چیز خوردن میندازه!  
 بعد از کلي روبوسي با پري رضایت داد تا از خونه بیاد بیرون.  
 -پنجشنبه دختر تو شام بیار  
 بدون اینکه بخواد منتظر جوابم بمونه پیاده شد و رفت تو خونه.  
 دلربا:

خسته بودم از تو خونه موندن! صبح تا شب کارم شده بود لعنت فرستادن به بخت  
 مسخرم و کسایي که باعث این حال و روزم شده بودن. چرا نباید مثل بقیه دخترا طعم  
 خوشبختیو میچشیدم؟ مگه چیم از بقیه کمتر بود؟ کجای دنیا دیده شده بود که مردی  
 فردای عروسیش غرور و عاطفه زنشو اینطوری له کنه؟ زنش؟ حتی اسمم تو شناسنامش  
 نبود! سرم درد میکرد دراز کشیدم رو مبل و پتومو پیچیدم دورم. بدنم نسبت به قبل  
 خیلی ضعیف تر شده بود اونقدری که همش دلم میخواست بخوابم. با شنیدن زنگ  
 تلفن از روی میز برش داشتم و گرفتمش کنار گوشم.  
 -بله؟

-سلام دخترم خوبی؟

-خوبم مامان شما خوبی؟

-خوبم عزیزم. چرا انقدر صدات گرفته؟

-صدام؟ نه!

-مطمینی؟ چیزی کم و کسر نداری؟

-همه چی خوبه انقدر نگران نباش

-مگه میشه با اون چیزایی که تعریف کردی نگران نباشم؟ خواب به چشمم نیومده از  
 وقتی اونارو بهم گفتم! چند دفعه بهت گفتم پاشو بیا خونه خودمون حرف تو اون کلت  
 نمیره که معلوم نیست اون خونه چی داره که ول کنش نیستی!!

-بابا چطوره؟ از این ماجراها که خبر نداره؟

-نه ولی هنوز بیمارستانه! میگن شرکت باید به خاطر فرار مالیاتی منحل شه و بابات هم  
 باید کلی خسارت بدهپ

آهی کشیدم و گفتم: بعدا حرف میزنیم خداحافظ

دستمو گرفتم جلو دهنم و دویدم تو دستشویی. از صبح بار دومی بود که استفراغ  
 میکردم و چون معدم خالی بود فقط آب بالا میاوردم. صورتمو شستم و رفتم پای  
 یخچال تا یه چیزی بخورم اما ظاهرا از معده من خالی تر اون بود! شماره سوپر یا

رستورانیو هم نداشتم که به دادم برسه چاره ای نداشتم برای همین برخلاف میل باطنیم به پدرام زنگ زدم.

-بله؟

-یخچال خالیه! ماشین زیر پام نیست شماره جایو هم ندارم زنگ بزنم برام غذا بیاره و شدیداً هم گشمنه. برا فردا هم مواد غذایی نیاز دارم

-چی کار کنم خب؟

-خرید میکنی میاری برام!

-امر دیگه ای نیست؟

-هنر نمیکنی وظیفته!

با صدای بوقی که تو گوشم پیچید تلفنو پرت کردم رو سرامیک ها و با ناراحتی نشستم رو مبل. گشمنم بود خب! بعد از چند روز هم که خواستم عین آدم غذا بخورم خشکسالی اومد. یه آدم چقدر میتونست گاو باشه آخه؟ اصلاً زنشمنه بگه یه موجودی تو این خونه داره زندگی میکنه نمیتونه که دیوارو گاز بزنه باید بعد یه ماه یه چیزی بخرم براش ببرم!! دوباره دراز کشیدم رو مبل و پتو رو هم کشیدم رو صورتم. از فرط بی حالی راحت خوابم برد.

-دلربا...

با ترس از جام پریدم. دستشو گرفت جلوم و گفت: نترس منم

-زهرمار! شعور نداری بفهمی زنی که تو خونه تنها میمونه رو نباید اینطوری بیدار کرد؟ قلبم تند تند میزد. خیلی ترسیده بودم! با اخم از کنارم بلند شد و گفت: غذا خریدم برات پاشو بیا بخور تا سرد نشده

مرده شور خودتو اون غذا تو ببرن! پتورو از روم زدم کنار و نشستم سر میز. برام پیتزا و کلی چیز دیگه گرفته بود. حوصله ناز و ادا نداشتم چون در اون صورت فقط خودم تلف میشدم! اولین اسلایس پیتزارو که گاز زدم حس کردم دوباره داره حالم بهم میخوره. انداختمش رو میز و پریدم تو توالت. انقدر اوغ زدم که یه ذره جونی که به دست و پام بود تحلیل رفت. صورتمو آب زدم و رفتم بیرون.

-حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم و گفتم: خوبم

-رنگت زرد شده

توقعی داشت ها! انتظار داشت بعد از این همه فلاکت برایش برقصم؟ دهنم قفل شده بود و دیگه تمایلی به خوردن نداشتم.

بدون توجه به من مشغول جا به جا کردن خرید بود. به زور چند تا سیب زمینی گذاشتم دهنم تا حداقل نمیرم.

- فردا رو که یادت نرفته!؟

چشم غره بدی بهم رفت و گفت: نخیر

یکم فکر کردم و گفتم: چه جور غذایی دوست داره؟

متعجب نگاهم کرد و گفت: سوپ و خورش کرفس

خودمم خورش کرفس دوست داشتم برا همین گزینه خوبی برای شام فردا شب بود!

شلوار تنگ سفیدمو پام کردم و یه بافت یقیه اسکی سرخابی هم پوشیدم. موهامو لخت ریخته بودم دورم و فقط یه رژ کرم رنگ براق روی لبام زده بودم. کادویی رو که برا لیانا خریده بودم گذاشتمش روی میز و شمع های دورشو روشن کردم. مشغول چشیدن طعم سوپم بودم که صدای باز شدن در رو شنیدم. ملاقه رو گذاشتم توی سینک و رفتم دم در.

- سلام

با تعجب نگاهم کرد. پدرام دستشو گذاشت پشتش و گفت: لیا این دلرباست همونی که برات تعریف کرده بودم

لیانا- سلام

- خوبی عزیزم؟

با دقت بیشتری نگاهم کرد و گفت: خوبم

- نمیخواهی بشینی؟

سوالی به پدرام نگاه کرد. اونم دستشو گرفت و نشوندتش کنار خودش روی مبل پذیرایی.

نمیدونستم چه جوری باید باهاش حرف بزنم. همونطور که با انگشتم بازی میکردم گفتم: خب چی برات بیارم بخوری تا شام حاضر شه؟

از لپای گل انداختش فهمیدم خجالت کشیده. دستمو طرفش دراز کردم و گفتم: من میگم بیا با هم بریم تو آشپزخونه اونجا انتخاب کن نظرت چیه؟

- بریم

با خوشحالی دستشو گرفتم و بردمش تو آشپزخونه. در یخچالو باز کردم و گفتم: بذار ببینم اینجا چی داریم. پاستیل اسمارتیز ژله شکلات و دیگه... آهان لواشکم داریم کنارم وایساد. با دقت تو یخچالو نگاه کرد و گفت: اسمارتیز دوست دارم - مثل من!

استماریزا رو درآوردم و دادم دستش. نشست روی صندلی و شروع کرد به خوردن.

- به نظرت بابات چی میخوره براش ببرم؟

پدرام - خودم برمیدارم

- قبلش میخوام یه دقیقه باهات حرف بزنم

برای اینکه لیا صدامونو نشنوه رفتیم تو اتاق. خواست در رو ببندد که گفتم: نبندش!

- حرفتو بزن

- به لیا گفتم من کیم؟

- فکر نکنم درست باشه بدونه دختر کسی هستی که مادرشو کشته

اشک تو چشمام حلقه زد. نتونستم طاقت بیارم با بغض گفتم: چرا با من اینطوری میکنی پدرام؟ چرا طوری سرزنشم میکنی که انگار من باعث مرگ زنت شدم؟ مگه من چی کارت کردم؟ من... نمیتونم اینجوری زندگی کنم دارم دیوونه میشم این خونه... این خونه برام مثل تونل وحشته تنها موندش توش برام عذابه میفهمی؟

- میخوایی اینجا بمونم و باهات مثل یه غریبه رفتار کنم؟ این راضیت میکنه؟

نزدیکش شدم و گفتم: من تورو میخوام پدرام تورو میخوام

- شدنی نیست دلربا! موندن تو رابطه ای که هیچ عشقی توش نیست بزرگترین اشتباهه

- پس چرا دختر بودنمو ازم گرفتی؟ آگه قرار بود ولم کنی و هیچ عشقی در کار نبود چرا کاری کردی که بعد تو نتونم با هیچ مرد دیگه ای باشم؟

- هنوز نفهمیدی که برای چی این کارو کردم؟

با مشت کوبیدم تو سینش و داد زدم: داری دروغ میگی! فقط میخوایی منو روانی کنی. یعنی تو انقدر بازیگر خوبی هستی که وقتی منو میوسیدی قلبت اونطوری میتپید؟

- صداتو بیار پایین نمیخوام لیا این چرندیاتو بشنوه

اشکای روی گونمو پاک کردم خواستم از اتاق برم بیرون که گفت: من و لیا اینجا میمونیم ولی توقع بی جا از من نداشته باش الان اینو بهت میگم که بعدا طلبکار نشی!

- من میخوام برگردم خونه خودم

خندید و با لحن تمسخرآمیزی گفت: خونه خودت؟ انگار خبر نداری کل مال و اموال باباتو باد برده! مطمئن باش در حال حاضر جایی امن تر و بهتر از خونه من پیدا نمیکنی پس بهتره بشینی سر زدگیت و صداتم درنیادا!

-خیلی وقته معنی این کلمه رو یادم رفتم  
با گفتن این جمله از اتاق رفتم بیرون. لیا روی مبل نشسته بود و اسمارتیز میخورد. نشستم کنارش که گفت: من گشمنه میشه برام غذا بکشی؟

-آره عزیزم الان میکشم شامو  
شمع هایی رو که از قبل روشن کرده بودم خاموش کردم و انداختمشون تو سطل آشغال. بدون هیچ تزیین خاصی غذاها رو کشیدم تو ظرف و گذاشتمشون سر میز.

-بیا عزیزم  
با ذوق نشست رو صندلی و گفت: آخ جون کرفس بابایی نمیاد؟

-نمیدونم  
خواست بره دنبالش که پدرام از اتاق اومد بیرون. بوی سیگار میداد. معمولا از بوش بدم نمیومد ولی این سری بدجوری حالمو به هم ریخت تا این اندازه که حس میکردم هر لحظه ممکنه بالا بیارم!

-دلربا جون مرسی خیلی خوشمزه بود  
-نوش جونت  
پدرام به ظرف پر از برنج رو به روم نگاه کرد و گفت: خودت هیچی نخوردی که! جوابشو ندادم. دوست نداشتم بخورم به اون چه ربطی داشت؟ حالت تهوع شدیدی داشتم که باعث میشد حتی از بوی غذا هم بدم بیاد.

پدرام-لیا... اینجا رو دوست داری؟  
لیا-نمیدونم  
-میخواهیم از این به بعد اینجا زندگی کنیم  
-یعنی پیش دلربا؟  
-آره پیش دلربا  
رفت تو فکر. هونطور که با انگشتاش بازی میکرد گفت: نمیدونم... تو اینجا رو دوست داری؟  
-وقتی دارم از تو میپرسم یعنی خودم مشکلی ندارم  
-بمونیم



لبخند نشست روی لبام. نگاهم کرد و گفت: تو دوست داری اینجا بمونیم؟  
 - معلومه که دوست دارم... آها داشت یادم میرفت! اینو برای تو خریدم امیدوارم ازش  
 خوشت بیاد  
 با خوشحالی کاغذ کادوشو پاره کرد. جعبه باربی که توش بود رو درآورد و گفت: عه بابا از  
 این باربی حموم دارا که اونروز میخواستیم بخریم  
 - تشکر کردی؟  
 اومد کنارم دستشو انداخت دور گردنم و با تمام قدرتش گونمو بوسید. دستمو کشیدم  
 رو موهاش و گفتم: دوستش داری؟  
 - آره خیلی میتونم اینجا بازش کنم؟  
 پدرام دستشو با دستمال پاک کرد و گفت: دوست داری بازش کن  
 رفت تو هال و درگیر باز کردنش شد. پدرام بدون اینکه نگاهم کنه گفت: فکر کردی  
 میتونی جای مادرشو براش بگیری؟  
 از سر میز بلند شدم و گفتم: من ذهنم مثل تو مریض و کثیف نیست!  
 بشقاب هارو جمع کردم و چیدمشون تو ماشین ظرف شویی. با خستگی نشستم روی  
 مبل کنار لیا و گفتم: کلاس چندمی؟  
 - چهارم  
 - مگه ده سالت نیست؟  
 - از هشت سالگی رفتم مدرسه  
 پدرام- باید برای لیا و خودم سرویس خواب بخرم و تا اون موقع جا به جاییمون طول  
 میکشه  
 به حرفش اعتنایی نکردم. نمیخواستم از دیدن ناراحتی من لذت ببره و بیشتر از این  
 چیزا خردم کنه.  
 - بفرمایید داخل خانوم سرمد  
 کیفمو برداشتم و رفتم تو اتاق. کیانا از روی صندلیش بلند شد و با لبخند گفت: خوش  
 اومدی  
 - مرسی  
 - بشین... خب بگو ببینم چه خبرا؟  
 - خبری ندارم تو چه خبر؟  
 - همش کار!

خندیدم و گفتم: با این شوهری که تو داری کار کردن چه معنایی داره آخه؟  
 -که بشینه بهم بگه مفت خور؟ البته نمیگه ها ولی آدمیزاده هرچیزی ازش برمیاد  
 -بنده خدا به این سر به زیریه! این حرفا اصلا بهش نمیخوره  
 -دلربا جان از اون نترس که ها و هوی داره از اون بترس که سر به تو داره  
 -بله حواسم نبود!  
 -برای چکاپ اومدی؟  
 -آره یه هفتست عقب انداختم. حال روحیم که اصلا خوب نیست وضع جسمانیم  
 تعریفی نداره  
 -دقیق تر بگو  
 -همش خستم که فکر کنم به خاطر کم خونیمه حالت تهوع هم دارم  
 -گفتی یه هفتست؟  
 -آره  
 -تست بارداری دادی؟  
 بدنم منجمد شد! چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟ به زور آب دهنمو قورت دادم و  
 گفتم: نه  
 -خب عزیز من چیزایی که میگی از علایم برداریه! آخرین رابطهت کی بوده؟  
 -دو ماه پیش  
 لبخند زد و گفت: فکر کنم مامان شدي دلربا  
 از شدت بغض توي گلوم نمیتونستم حرف بزنم. از روی شادي نبود برعکس از غم توي  
 دلم سرچشمه میگرفت! (موندن توي رابطه اي که هیچ عشقي توش نیست بزرگترین  
 اشتباهه) دوباره این جمله توي ذهنم تداعي شد. آگه حامله باشم چي؟  
 -همه اولش مثل تو قفل میکنن عیبي نداره من عادت کردم. برات آزمایش و سونوگرافي  
 مینویسم جواباشو گرفتی بیا پیش خودم  
 ورقو از دستش گرفتم و رفتم آزمایشگاه طبقه پایین. دلم مثل سیر و سرکه  
 میجوشید! همه زن ها از این لحظه به عنوان قشنگترین لحظه عمرشون یاد میکردن  
 ولي من چي؟! ائانیه ها هم باهام لچ کرده بودن و از همیششون آرومتر میگذشتن!  
 -دلربا سرمد  
 با استرس از رو صندلیم بلند شدم و گفتم: منم  
 پاکت رو گرفت طرفم و با لبخند گفت: تبریک میگم خانومی

اشکام رو صورتم راه گرفتن. بچه من و پدرام؟ همون مردی که بیشتر از جونم دوستش داشتم ولی حتی حاضر نبود نگاهم کنه!؟ مگه میشد تکه ای از وجودش درون من رشد کنه و حسی بهم نداشته باشه؟

پدرام:

ست گرمکن طوسیمو که روش خط های سرمه ای داشتو پوشیدم و دراز کشیدم رو تخت. خیلی کم دلربا رو تو خونه میدیدم. معمولا تا عصر شرکت بود و وقتی هم که میومدم خونه از اتاقش بیرون نمیومد! خوشحال بودم از اینکه لیا باهاش راحت بود و کنارش بهونه نمیگرفت. صدای بسته شدن در خونه رو که شنیدم با تعجب آمیخته با عصبانیت از اتاق رفتم بیرون.

-کجا بودی؟

-به تو ربطی نداره

صداش گرفته بود. بدون هیچ نگاهی رفت تو اتاقش. هنوز چیزی نگذشته بود که صدای هق هقش بلند شد.

لیا-بابایی دلربا داره گریه میکنه؟

گوش هاش خیلی تیز بودن! سرمو تکون دادم و گفتم: فکر کنم

نشست روی مبل و با ناراحتی گفت: به نظرت خیلی غصه داره؟ آخه هرروز کلی گریه میکنه

-هرروز؟

-آره

دستمو کشیدم به موهام و به در اتاقش خیره شدم. بدجور شکسته بودمش! اونقدری که هیچکس نمیتونست تکه های خرد شدشو به هم وصل کنه. آروم زدم به در اتاقش و رفتم تو. هنوز مانتو تنش بود. در رو بستم و نشستم لبه تخت.

-چیه؟ چي میخوایی؟ چرا اینطوری نگاهم میکنی؟ بخند! به بلاهایی که سرم آوردی

بخند! دیگه چي میخوایی از این سرگرم کننده تر؟ میخوایی خودمو بکشم که با خیال راحت تر جشن بگیری؟

-این مزخرفات چیه سر هم میکنی؟

از رو تخت بلند شد و با بغض داد زد: مزخرف؟ مگه زندگیمو تباه نکردی؟ مگه با دوستت دارم های الکی رامم نکردی؟ چي کارت کرده بودم که اینطوری کردی باهام؟ حداقل جای فرار برام میذاشتی که بتونم... بتونم حداقل با کسی باشم که دوستم داره

نشست رو زمین و ادامه داد:دیگه نمیتونم اینطوری زندگی کنم خستم  
 نشستم رو به روش و گرفتمش تو بغلم.هیچ واکنشی نشون نمیداد فقط با صدا گریه  
 میکرد.حرفی برای تسکین درداش نداشتم برای همین فقط موهاشو نوازش  
 میکردم.عطر موهاش مشاممو پر کرده بود.آروم تر شده بود ولی نمیخواستم رهاش  
 کنم.سرشو از سینم جدا کرد و گفت:دیدي آغوش آروم کرد؟حالا دوباره میتوتی  
 احساس پیروزی کنی

مانتوشو از تنش درآورد و پشت به من روی تخت دراز کشید.لعنت به بختی که  
 اینطوری سر راهم قرارش داده بود!شاید اگه طور دیگه ای باهاش آشنا میشدم الان  
 میتونستم براش یه زندگی رویایی و بی نظیر بسازم.نه بهش بی میل بودم و نه بی  
 تفاوت!صدای زنگ موبایلم از اتاقش مشیدتم بیرون.

-بله مهرداد؟

-داداش خونه ای؟

-چطور؟

-با دریا داریم میاییم اونجا

-مهرداد حواست هست وضع خونه من چه جوریه؟

-آره داداش رواله!باشه باشه میبینمت فعلا

مردك الاغ!خوشحال میشدم بفهمم که چرا انقدر در برابر درك شرایط زندگی من  
 مقاومت میکرد!

-لیا برو به دلربا بگو عمو مهرداد و خاله دریا دارن میان

-بابایی گفت به درك!

زیر لب زمزمه کردم:از همشون باید بکشم!

در خونه رو باز کردم.دریا با اخم غلیظی نگاهم کرد و رفت تو اتاق پیش دلربا.

-اینم لابد از من طلبی داره و خبر ندارم!

-قضیه رو فهمیده با منم حرف نمیزنه

-حالا خوبه تا دیروز میخواست به خاطر شاهین سرشو با گیوتین بزنه!

-هر چی هم که باشه بازم خواهرشه

ولو شدم رو مبل.مهرداد هم نشست کنارم و گفت:پدرام میدونم حرفم تکراریه ولی هنوز

هم میگم کارت اشتباهه!تا کی میخوایی دلربا رو به خاطر گناه پدرش مجازات کنی؟بذار

بره خونه خودش اینجا اذیت میشه

-خونش اینجاست دلیلی نمیبینم بره!

-انقدر بچگانه رفتار نکن. بذار بره

-زنمه میفهمی! زنم!

پوزخندی زد و گفت: زنت؟ این یعنی...

-واسه خودت تعبیر الکی نکن! امروز یکم به هم ریختم اینطوری دیدمش

-لیا کجاست؟

-تو اتاقش داره بازی میکنه

-با دلربا کنار میاد؟

-آره خوبن با هم

دلربا:

برنجو دم کردم و نشستم رو صندلی آشپزخونه. هنوز کم و بیش حالت تهوع داشتم اما

به خاطر قرص هایی که میخوردم بهتر شده بودم. لیا مدرسه بود و پدرام هم سر

کار. طبق گفته دکتر بچم تازه وارد هفته هفتمش شده بود ولی نمیدونستم چه جوری

باید به پدرش بگم! میترسیدم وجودش براش مهم نباشه و از اینی که هستم داغون ترم

کنه. دستمو گذاشتم روی شکمم و زمزمه کردم: برای تو هم که شده دلشو به دست میارم

با صدای به هم کوبیده شدن در نیم متر از جام پریدم. پدرام بود! کتشو پرت کرد رو مبل

و خودشم نشست. هیچوقت انقدر زود نمیومدا! سر و وضعش نامرتب بود و بوی

سیگارش از ده فرسخی به مشام میرسید. صدای نفس های تند و نامنظمش هم کل

فضای خونه رو پر کرده بود.

-این چه سر و وضعیه؟ کجا بودی؟

-الان داری به عنوان زنم بازخواست میکنی یا یه همخونه؟ هان؟ کدومش؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: به عنوان همخونت ازت سوال کردم همین

-همین؟! یعنی میخوایی بگی زن من نیستی؟ میخوایی بگی حسی بهم نداری آره؟

-نمیدونم

خواستم برم تو اتاق که با یه حرکت دستمو کشید و تکیم داد به دیوار.

-کمرم درد گرفت ولم کن

-چرا ولت کنم؟ مگه نمیخوایی با هم باشیم؟

-نه نمیخوام

-ولی من میخوام

از دیوار جدام کرد و به زور کشیدتم تو اتاق. خیلی سعی میکردم مانعش بشم ولی کار خودشو میکرد.

-پدرام ولم کن داری اذیتم میکنی

بدون توجه به حرفم پرتم کرد رو تخت و خودشم اومد کنارم. تحمل وزنش هم برای خودم و هم برای بچم سخت بود.

-تو الان نمیفهمی داری چی کار میکنی بلند شو

-همینش خوبه دیگه! یه شب تا صبح فقط به عشق تو مشروب خوردم که بیام و ناراحتی این سه ماهو از دلت درآرم

دستشو برد طرف لباسم که با تمام قدرت داد زدم: پدرام نکن

دستشو کشید روی لبام و گفت: الکی خودتو خسته نکن انرژیو لازم داری!

سنگینی بدنش انقدر بهم فشار آورده بود که از زور درد نمیتونستم تکون بخورم.

-پدرام من حاملم

دستش روی پام بی حرکت موند. سریع خودشو از روم کشید کنار و با تعجب خیره شد

بهم. انگار مستی از سرش پریده بود! دستمو گذاشتم رو شکمم و به سختی نشستم رو تخت.

-تو... تو الان چی گفتی؟ تو چی؟

موهامو از تو صورتتم زدم کنار. دستشو انداخت زیر چونم و گفت: تو حامله ای؟ دلربا منو

نگاه کن میگم حامله ای؟

با بغض نگاهش کردم و گفتم: آره

نگاهش چرخید رو شکمم و گفت: چند وقته؟

-تقریباً دو ماه

-الان باید بهم بگی؟

-خودم دو سه هفتهست فهمیدم

پوزخند تلخی زد و گفت: من انقدر باهات بد کردم که خبر به این مهمیو ازم پنهون

کردی؟

-میترسیدم بهت بگم و بگی برام مهم نیست. نمیتونستم ببینم علاوه بر خودم نسبت به

بچم هم بی تفاوت باشی!

گرفتمت تو بغلش و گفت: چطور یه مرد میتونه نسبت به بچش بی تفاوت باشه؟

-ازت نمیخوام با من مثل الهه رفتار کنی فقط میخوام که بچمو حداقل اندازه لیا دوست داشته باشی  
با گفتن این حرف تاپمو تنم کردم و از اتاق رفتم بیرون.  
پدرام:

فقط با غدام بازی میکردم. چیز زیادی از مهمونی شب قبل به خاطر نداشتم و اتفاقات صبح هم کم و بیش یادم میومد. اصلا توقع شنیدن خبر بارداری دلربا رو نداشتم! همش یه سوال توی ذهنم تکرار میشد: (یعنی اگه تا این حد نزدیکش نمیشدم نمیخواست بهم بگه؟!)  
-بابایی گشنت نیست؟  
-نه

قاشقمو گذاشتم کنار بشقاب و با برداشتن سوییچم از خونه رفتم بیرون. خیلی کلافه بودم! چرا دلربا هم باید مثل الهه پدر شدنم ازم مخفی میکرد؟ پامو محکم روی پدال گاز فشار دادم و ماشینو از جاش کندم. مقصد مشخصی نداشتم فقط با آخرین سرعت ممکن میروندم. کنار اتوبان زدم رو ترمز و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی. هوا تاریک شده بود اما نگاهم هنوز به ماشین های در حال رفت و آمد تو خیابون بود! کاش یکی پیدا میشد و جواب سال های توی ذهنمو میداد. چرا باید الهه رو ازم میگرفت؟ چرا دخترم باید بدون محبت مادرش بزرگ میشد؟  
-بله؟

-پدرام کجایی؟ نگرانت شدم! زنگ زدم مهرداد گفت پیش من نیست  
-جای خاصی نیستم!

-بیا خونه بستنی هم یادت نره  
-بستنی؟

-هم من دلم میخوام هم لیا  
ناخودآگاه لبخند عمیقی نشست رو لبام.

-میخوایین بریم بیرون بخوریم؟  
-زیاد حالم خوب نیست

-هرطور راحتی

تماسو قطع کردم و ماشینو روشن کردم. براشون از سوپر بستنی خریدم و راه خونه رو پیش گرفتم!

-آخ جون بابا اومد  
 لپشو بوسیدم و گفتم: دلربا کجاست؟  
 -حالش خوب نیست دراز کشیده  
 بستنی هارو گذاشتم رو میز و رفتم تو اتاق. دراز کشیده بود رو تخت و دستش هم روی شکمش بود.  
 -میخوايي بریم دکتر؟  
 -نه خوبم  
 نشستم کنارش. رنگش پریده بود و میشد دردو از چشمش خونده. همونطور که موهاشو نوازش میکردم گفتم: مطمئني؟  
 -دلم درد میکنه میترسم به خاطر فشاري که بهش اومده طوریش شده باشه  
 با لبخند دستمو گذاشتم رو شکمش و گفتم: میدونستم نزدیکت نمیشدم  
 -باید بهت میگفتم  
 -از من میترسي؟  
 با تعجب نگاهم کرد و گفت: براي چي؟!  
 -به خاطر کارايي که باهات کردم  
 نشست کنارم و گفت: پدرام تو پدر بچمي هم براي من هم براي اون يه تکیه گاهي برا چي باید ازت بترسم؟  
 صورتمو بردم نزدیک صورتش. بي تاب بوسیدنش بودم! ديگه نمیتونستم به خودم درباره حسي که بهش داشتم دروغ بگم. بیشتر از قبل میخواستمش اونم فقط براي خودم! فاصله اي بين لبامون نمونده بود که لیا اومد تو اتاق.  
 لیا-بستني ها آب شدن بيابين ديگه  
 بلافاصله دلربا از رو تخت بلند شد و گفت: اوه اوه حواسم نبود بریم  
 کلافه دستمو کشیدم به صورتم و كاملا بي ميل دنبالشون رفتم.  
 دلربا:  
 نشستم روی مبل و دستمو گذاشتم روی شکمم. از اونجايي که پسر زيادي و روجك بود و يه جا بند نمیشد ماه آخرو فقط باید استراحت میکردم!  
 -اوف مامان جان من جاي تو خسته شدم! يه دقيقه بگير بخواب  
 عين ماهي همش تكون ميخورد! پدرام با حوله اي که دورش بود از اتاق اومد بيرون و نشست رو مبل پذيرايي.



-ناهار چي داريم؟

اي كارد بخوره به اون شكمت!كوفت بخوري!!فقط همين يه سوالو بلد بود؟!

-ماكاروني

با اخم نگاهم كرد و گفت:من از باشگاه اومدم بشينم ماكاروني چرب بخورم؟

-همينه كه هست!همين كه با اين وضعم برات غذا ميپزم برو كلاهتو بنداز هوا

-الان بابت اينكه وظيفتو انجام ميدي بايد ازت تشكر كنم؟

مثل فنر از جام پریدم و با حرص گفتم:وظيفه؟بفرما برو آشپز بگير از اين بعد من

ميشينم پامو ميندازم رو پام

-راست ميگيا!اشتباه كردم به جا تو بايد با يه آشپز حرفه اي ازدواج ميكردم دستپختت

هم كه زياد جالب نيست

-خب پس چرا معطلتي؟دير نشده كه!بدو برو يكي ديگه بگير تو كه تو خام كردن دخترا

ماهري شكر خدا پول هم كه داري اسم منم كه تو شناسنامت نيست

خواستم برم تو اتاقم كه دستمو گرفت و گفت:من تو خام كردن دخترا ماهرم آره؟

-آره چه جووووورم!

اومد نزديكم و گفت:جدي ميگي؟

-آره دقيقا

-پس چرا تو اين هفت ماه هرچي سعي ميكنم نميتونم باز خامت كنم؟

-چون آدم يه اشتباهو دو بار انجام نميده!

صورتمو گرفت بين دستاش و گفت:ميخوايي بگي ديگه تو قلبت جايي ندارم؟

يعني از نگاهم نميفهميد چقدر ميخوامش؟نميفهميد سال ها هم بهم بي محلي كنه باز

دوستش دارم؟

-با شما بودما!

-چه فرقي ميكنه؟

-ميخوامت دلربا

پوزخندي زدم و گفتم:آقاي راد من شركت و اموال شخصيت نيستم!

با دستاش صورتمو به صورتش نزديك كرد و گفت:دوستت دارم!ميخوام بدون مرز

باهات باشم.ميخوام هر لحظه باقي مونده از عمرم کنار تو بگذره.

-پدرام نميتونم باهات باشم چون...

-دلربا من همه کاری میکنم تا باز بهم اعتماد کنی!خودم هم از اینکه دوستت داشتم و این حال دلتو شکوندم عصبیم.نباید کاری میکردم که بعدا پشیمون شم اینو هم بدون تا وقتی که تو نخوایی بهت نزدیک نمیشم ولی مطمئنم...مطمئنم که هر دو مون به هم محتاجیم

دستامو گذاشتم رو سینش و گفتم:فقط به خاطر پسر مون بهت اعتماد میکنم  
-به جون پسر مون که دنیا مه قسم میخورم پشیمون نشی  
با تموم شد حرفش لباسو فشرد رو لبام.کم کم این حس داشت از یادم میرفت!دیگه مانعی وجود نداشت.قلبامون فقط برای همین میتپیدن.مردی که رویام بود و دختر بچه ای مثل دختر خودم!!معنی دقیق خوشبختی.زندگی دروغ من هم بالاخره با همین خوشبختی تموم شد مثل بقیه داستان ها...

## پایان

### « کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید